

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۳۷۲۹

رده‌بندی دیویی: ۸۶۸/۸۳۳ ک ۱۹۷ ک ۱۲۷۰

سرشناسه: کاشفی، حسین بن علی، - ۹۱۰ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: کلیله و دمنه، یا، انوار سهیلی

کاتب: محمدحسین خان اولیاء سمیع الشیرازی تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: کارخانه عماد الدین تاریخ نشر: ۱۲۷۰ ق.

صفحه شمار: ۴۲۰ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۲/۵×۱۵ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: محمدعلی کاوسی تاریخ ثبت: آبان ۱۳۴۹

یادداشتها:

موضوع (ها):

۱- نثر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه (های) افزوده: الف. اولیاء سمیع شیرازی، محمد ابراهیم بن محمدحسین، قرن ۱۳ ق، کاتب. ب. کاوسی، محمدعلی، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: صفرزاده تاریخ فهرستگاری: آبان ۸۹

کلیله و دمنه

یا

دمنه چو نسخه ۲ انام شغالیست که در کتاب انوار سهیلی
احوال آن مسطور است بزبان جامع

انوار سهیلی



چاپخانه «مشرق» برلین ـ ویلمیرسدورف آیسلبنرشتراسه ۱۱
Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI".
Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای بحکم و ان من شیء الا یسبح بحمده بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است فواید موائد آلای بی منتهای او بقاعدهٔ مستمرهٔ و اعطی
کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر **نظم** رموز آموز عقل
نکته پیوند شناسائی ده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای باریک برون آرندهٔ شبهای تاریک
در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله وقت
وان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم **مثنوی** محمد کز ازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست چراغی که انوار بینش بدوست فروغ همه آفرینش ازوست صلوات الله وسلامه
علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت و حمایت
قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی را
طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین منوال امر فرموده
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمنابع مصالح معاش و معاد بندگان
مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح

نتوان آورد ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا (من حولک) **نظم** هران رایض که توسن رام کند آهستگی باکره خام

بتندی توسن از سر تند گردد وگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظهٔ دقایق

ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی

ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت

هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد ومن یوت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً **بیت**

حکمت طلب و بزرگی آموز تا به گردد درونت از روز (که امروز تو به شود ز دیروز) موعظهٔ حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع

مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب

استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از ان فایده تواند گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع

اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هر کس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او

بهره مندند و الیه اشار القائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد برنگ اصحاب صورت را

ببو ارباب معنی را واین نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام فایض و منزل نبوده

بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق

متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هرآینه طباع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت

کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت

کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد

از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا

هر کس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته **مصراع** هیچ جوینده از ان در نرود بمقصود و از

فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته

تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد **بیت** هر که زیباتر است

از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بمسائل حکمت و از

مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا

برطرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته اند و

حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بلسان بر فسانه نهاده اند از زبان وحوش
و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج
نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و فسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر
متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازهار حکم
فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت مطیب و معطر **مثنوی** هر نکته ازو شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی لفظش
چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور
تا این زمان هر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات
رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی است زیبنده و لایق **نظم** صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال دولت را نگین عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب طرهٔ مشکین الفاظش
سر بسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین
و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بر نام نامی دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک
هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و یکی که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقمزد کلک بیان گردد
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت
اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعه
آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه
صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر
سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون
حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافهٔ مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده **نظم**
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فیض رایحهٔ او مشام را خبر است نمیشود بگل اندود چشمهٔ خورشید زمان زمان اثر نور
او زیاده تر است تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان
بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت

قواعد پادشاهی بکار آید درمطاوی اوراق آن ایراد نموده وآنرا سرمایهٔ هرموعظت ووسیلهٔ هرمنفعت شناختند
نوشیروانرا که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود وطراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت
او می افزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته رغبتی تام ومیلی مالاکلام بمطالعهٔ
آن کتاب پدید آمد وبرزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود ومدتی
متمادی آنجا بود وبانواع حیل وتدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد والفاظ هندی را بلغت پهلوی که در
آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید وبموقع قبول شرف استحسان یافته
رتبهٔ آن درحضرت شاه باقصی معارج کمال رسید وبنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل واحسان وتسخیر بلاد وتسکین قلوب
عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده وبعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم واخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از
عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تام بظهور
رسانید وبلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود
تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد ودایم درمطالعه داشته اساس احکام خلافت وبنای شرایط عدل ورأفت بر آن
نصایح ووصایا وضع میفرمود ودیگر باره ابوالحسن نصر ابن احمد سامانی یکی از فضلای زمانرا امر کرد تا آن نسخه را از زبان
عربی بلغت فارسی نقل نموده ورودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد وبار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی ست مثال داد تا افصح البلغا وابلغ الفصحا
ابوالمعالی نصرالله ابن محمد ابن الحمید نَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ وزادَ فی غُرَفِ الفِردَوسِ فُتُوحَهُ آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود
واین کتاب که حالا بکلیله ودمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین ودر طراوت
چون مرجان نمکین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز ومعانی جانفزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز **نظم**
حروفش چو زلف بتان چگل همه جای جانست ومأوای دل معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر روشن چو ماه
سوادش که کحل الجواهر معانی عبارت ازآنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد وبیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت
بآنست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور وبا آنکه
مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات وتحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصراع** وَاِنَّ القَوْلَ مَا
قَالَتْ حَذَامِ . فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات واطراء کلام بمحاسن عربیات ومبالغه در استعارات وتشبیهات متفرقه

اطراء
مبالغه در مدح

واطناب واطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و
طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و اینمعنی هر آینه سبب سآمت و
موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده
که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و
تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازینجهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید
آن بی بهره و محروم مانند بنابران درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع آمده است
و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهُ وَسُلْطَانَهُ و منظور نظرات
عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف وَمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ می فشاند و صحیفهٔ
دل بخل را بیت بنیرنگ این پنج روزه خیال که نادان نهد نام او ملک و مال مرقوم نمیسازد و مضمون این کلام سعادت
فرجام که بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است نصب العین
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت میشناسد و از فحوای تذکرهٔ
با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را بتغافل موسوم نمیدارد
وَهُوَ الْاَمِیرُ الْاَعْظَمُ مُسْتَجْمِعُ الْفَضَائِلِ وَالْمَعَالِی بِعُلُوِّ الْهِمَمِ الْمُحْتَظِی مِنْ مَوَاهِبِ الْمَلِکِ الْاَحَدِ نِظَامُ الدَّوْلَةِ وَالدِّینِ امیر
شیخ اَحْمَدُ الْمُشْتَهِرُ بِالسُّهَیْلِی رَزَقَهُ اللّٰهُ الْاِخْتِصَاصَ بِالسِّلْمِ السَّلْمَانِی وَالْکَمَالِ الْکُمَیْلِی که بی تکلف سهیلیست از یمن یمن
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر که می تابد نشان
دولتست نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت و حقیر
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را
لباس نو پوشانید و زیبا روایات معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور بود بر مناظر عبارات
روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی بی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان
حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانایی بی کلفت تخیل و تخییل کلفت متیسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن

اقتناء
کسب کردن

مثنوی چنین گفت مرد سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینونشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زان درخت نشاننده را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوه‌های تر است بزیبائی از یکدگر خوشتر است
و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل روی مینمود بیت چه حکمت است
یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد از استخاره والاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم
غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال
معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی
آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد
بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بامشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در
شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از

استطراد
مناسبت

مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده بر همان منوال
که حکیم هندی ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایدهٔ متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت
اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و
برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان
بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت
من که این در معانی سفته‌ام آنچه گفتندم بگو آن گفته‌ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدهٔ سخن را
بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها را بدستور خردمند ز نظم و نثر
باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام یابد زمانی زان دگر هم کام یابد و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی

مناسب خواهد نمود بنابران ملاحظه که مصراع بردستهٔ گل نیزه بندگیارا باقدام جسارت بر سبیل تصرف
اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما زبان نیاز نکتهٔ المأمور
معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت دثار میرساند ودر مقابلهٔ مقالهٔ لازم التمهید
مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ مقولهٔ واضح التمهید مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَظْرَفَ فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف
چو بینا بود ذره شمرد گرچه که مینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش در روش زمرهٔ
آزادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بهنر از عیب کند زوچه باک مصراع
وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيلَةٌ وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وآمالنا وآجالنا بالخیر والحسنی واین
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چارده باب است برین وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از
قول ساعی ونمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران وشامت عاقبت کار ایشان باب سوم در موافقت دوستان
وفواید معاضدت ایشان باب چهارم دربیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر ایشان
باب پنجم در مضرت غافل شدن واز دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن دران باب ششم
در آفت تعجیل وشتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم وتدبیر وبحیله خلاص یافتن از بلای اعدا ومکر ایشان
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو
که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم دربیان جزاء اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم
در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات
خصوصاً پادشاهانرا باب سیزدهم دربیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر وخیانت باب چهاردهم
در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کار بر قضا وقدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخنان همان
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی ونمام جوهریان
رستهٔ بازار معانی وصرافان دار العیار سخندانی وچهره گشایان غرایب حکایات وصورت آرایان عجایب روایات
عنوان جراید اخبار را بر اینگونه آرایش داده‌اند ودیباچهٔ صحایف اسمار را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که در قدیم الایام
باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت وکامکاری او در اطراف وجوانب عالم سایر ودیگر عظمت وشهریاری
او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ

امثال او بر دوش گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی داراپناهی زعدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای فصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانهٔ با نواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکر کشان معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چارهٔ بیچارگان وان پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام تمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست شه از داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود واین پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی **نظم** چو رای خورده دان درکار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی وجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بی مدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ إِلَّا هُدُوا لِأَرْشَدِ أُمُورِهِمْ هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

پیوسته: همیشه
جرار: جرات کننده
قاهر: غالب
اهتمام: کوشش
عزیمت: قصد
غیرت: رشک

و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند بسته و از حبس و قید جسته بجستجوی صید
در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی
وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده
و شاهین نواساز بر جمهای چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشادی یوزان ز هر سو
فروبسته ره جستن بر آهو ز سیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت — پرداخت یعنی فارغ شد
و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما
در ان محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی
مرکب باد رفتار بر جای خشک میشد مثنوی ز آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته
و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه برآساییم و چون عنقای خورشید — محیط اثیر کرهٔ آتش
میل آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت رجوع نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاده گفت بیت کای آفتاب
کشور وای سایهٔ خدای میمون تربیت چتر تو از سایهٔ همای بندگان را که بظل لوای هما آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ — ظل سایه، لوای علم، آسای مانند
شعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما
ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله ما که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و
صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب مینماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست من — صداع دردسر، احتراز پرهیز
درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین
آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوشش از دل صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش — حله لباس، [illegible]
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت
بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآساییم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنارهٔ چمن تازه و خرم — عزیمت قصد
شویم بیت بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای

روی بدانصوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سُم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بو
جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام به سپر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصفت وَالجِبَالَ اَوتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش
بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون
میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و از آب و هوا
مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالالهٔ خودروی چون
خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید ضیمری بنیمچهٔ اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر
کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی
گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید **بیت** لطیف و دلکشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین بر کنار جوی رسته بآب ژاله دست و روی شسته درختان چون بتان قدبر کشیده زیکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنون بنیاد کرده بر ساز نهال سرو کز جنت سبق داشت خط طوبی لهم بر هر ورق داشت
و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **بیت**
روان اندران ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدوّر وزیر تقرّب مود تا کنار غدیر را بسبزه شاهی بیاراستند و همایون
فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان کاب دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن
منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یارب منم از بادیهٔ رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای
اسب و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین خیال فاسد بر دو مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی
لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبانگار و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برآورد
ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری
بتسبیحش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که **بیت** گاه ساز و برگ گل را کَبر
از باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشد حرف

شکوه: دبدبه
سمند: اسب
فام: رنگ
مشابه: مانند
تغلطاق: قبا
غالیه: مایهٔ عطر سیاه باشد
فستقی: سبز
الحان: آواز
ارغنون: نام سازی
روان: جان
روان: جاری
بادیه: دوزخ
سودای: خیال
فرزین و بر دو مات: در باب شطرنج
زیبانگار: خوب نقش

وفجّرنا فیها العیونَ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقم قلم فطرت منقش میشد آیهٔ وجَعلنا فیها جنّاتٍ مطالعه میکردند
در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ‌ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران
بی‌نوا: بی توشه
برجا مانده بی نشو و نما و بهرهٔ دهقان و هر مقطع و مفصل اعضای او بگروی شده و ارّهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او
دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان
فارغبال تهی گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید
فارغبال: گشاده بازو خیل: لشکر
از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این کمربستگان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین صحرا که معبودشان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که
لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکتهٔ واوحی ربّکَ الی النّحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت ازلی فرمان
اِن اتّخذی مِنَ الجبالِ بیوتًا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از ایشان
بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار
گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانه‌های مسدس بسازند بروجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار و مسطر و دیگر
مهندس: حساب دان
ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان
عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدّل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر
ذیل جامه: دامن پاک بلوث: بآلودگی
شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان
بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاءٌ للنّاس در شان او راست
باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد
احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ مؤنس خود درآیند و اگر عیاذاً باللّه بمقدار مضمون این **بیت** دست
وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحهٔ که موجب نفرت و کراهیت باشد
دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام نماید
رایحه کریهه: بوی بد استشمام: طلب بوییدن
بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن

زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جاندار آئین دربان و

جاندار: پادشاه

پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون

مرور زمان: گذشت وقت

فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی
تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار
بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت
ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خورد و بلندان پست گفت
ای خجسته رای عجب که با وجود سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش

سبعیت: درندگی

ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
می کنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضرت رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند **بیت**
دور نگر کز سر نامردمی پر حذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بریک طبیعت آفریده
شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و
ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه
و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناسٍ مَشرَبَهُم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ كَرَّمْنا بَني آدَم
ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طریقاً

درکات: طبقات دوزخ

محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهرهٔ از ملکت هست و نصیبی ز دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ز ملک واکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب

عجب: غرور

و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **بیت** بخردی چند زخود بیخبر عیب
پسندند برغم هنر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن
فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت

تزکیه: پاکیزگی

که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع زین میان گر توان به کناری گیرند ومن شنیده بودم
که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت ومرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است — فراغت: بیهودگی؛ عزلت: گوشه
ومخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر واگر بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا کنج چاهی
روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر این معنی بود نظم قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود اینحال کی با دیگری پردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیزد دنیا گرد من — دهر: زمانه
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق ومحض صوابست چه صحبت — الهام: امور غیب
سبب پراکندگی خاطر وعزلت موجب جمعیت باطن وظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی دانی که شب وروز که
مجموع بود آن گوشه نشینی که به مجمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراکنده شود فاما
بعضی از بزرگان دین دار با بیقین بشرط صلاح حال مصاحب وقرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند وگفته که
صحبت با همنشین نیکو از وحدتست ووقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار
باید نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار وفی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل وفواضل است ورابطهٔ اجتماع در سلک
اعالی وافاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی است واز فحوای حدیث لا رهبانیة — فحوای: مضمون
في الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد وآدمی را خود طرح خلوت انداختن ومصاحبت
ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که فرمان قدرت قاهرهٔ الٰهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته وهر یک از
ایشانرا محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدن است ومراد
از تمدن یاری دادن ومعاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی ونوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی
بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا ولباس ومسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری وحدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع وحصاد — حداد: آهنگر
وآنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد وبقای اولی غذا بدین مدت وفا نکردی وبعد از تهیهٔ این اسباب
اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن وپرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال نماید
گردد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند وآنچه زیاده باشد
بدیگری که محتاج آنست بدهند وبدل آن بمقدار عمل خود اجرت گیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگراند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن
مجموع از قبیل محالات باشد و گویا ستر الجماعة رحمةٌ اشارت بدین حال نیز هست **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کار بسان
که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که انچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لکین بخاطر چنان
میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از
بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ
دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند
و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات
مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد **بیت** نزاع آنچنان آتشی
برفروزد که ارباب آن هرچه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال بر رذایل ظاهر است چنانکه گفته اند **نظم** میانهٔ طرفین از صفات چندانی تفاوتست که
از آفتاب تا بسها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن
اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ
آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و
علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود
و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهة
انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت
طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز
گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان **بیت** نزد خرد شاهی
و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و درین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک سربلندی داد

نقاوه
خلاصه

فضیلت
بزرگی

حضرت عزت
حق تعالی

طراز
نقش

هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وجود او میان مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید خجسته رای گفت اینحاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دینی و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند وچون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کیسهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند وچون حقد وحسد در ایشان پدید آید انواع حیله ها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از ان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد نظم مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض بهم بر زند درد می عالمی پریشان کند عالمی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بغور مهمات رسد و بجود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهان را بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روز کار گذرانیده وچون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک گشاید در چمن

بیدار دل: دانا
تفتیش: پرسیدن

فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردیده و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جایگیر **مصراع** عمریست که سودای سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ از این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتیم تا جمال این خیال از کجا روی نماید **بیت** گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر الهی بجای می آوردم و میگویم **بیت** آخر دلم بارزوی خویشتن رسید وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشنروان کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آن گو با ملک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بر گشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت **بیت** ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالکست پادشاهی بود بیداربخت فیروزروز و برای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بر نور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ملی از عدل روشن کرده آئین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب

بنامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با همه عظمت بغور
کار رعیت رسیدی و بجود و قضیهٔ هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت سپار چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ولایت از مدعیان ملک
پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند
عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت با آیین بزمگاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان و داستانسرای خوشنوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ
ماهرویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید مصراع سخن
در است و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکردند
تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همهٔ حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست و لهذا از
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان
کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلواة الله علیه و آله فرموده که جود نهالی است در چمن جنت
رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که اَلسَّخاءُ شَجَرَةٌ فی الجَنَّةِ نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست گنج یقین ترک درم کردنست
گنج روا زانکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و
بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تام خورسند گردانیدند و خورد
و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود شست خط احتیاج
از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید راز
راز برون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر فراغت
ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی
سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در

راه خدا انفقه کردی و مبلغی کرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات
برفرق فرقدان خواهی نهاد و بر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد
و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور
قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان
که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت** دولت و اقبال با وی رکاب اندر رکاب
نصرت و تائید با وی عنان اندر عنان و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند
و از مقصود خبری میجست در اثنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحب جبل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل
پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته
بیت با خبر و بیخبر از هرچه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت
او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز برگشود **بیت** کای ترا سلطنت
عالم جا داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازای قصر زراندود محقر نماید
و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار هیچ بر نیاید فاما **مصرع** رسمی است قدیم و عادتی معهود است که
پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بهم و قدم نواخته و آنرا از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف
بزرگانه شناخته **بیت** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن
درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش اقتباس حاصل کرده استمداد همتی نمود **نظم**
همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است
و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت** گر دست من گدا نیاید مهمانی چون
تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفهٔ دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش
اینکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست و در او نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خورسندی که اَلْقَنَاعَةُ کَنْزٌ لایفنی دست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل از آن نقدی رایج تر نیست سرمایه ساختم

بیت کسی که روی توکل نتابد هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات برین
افکنده بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند
دور نیست و دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سر آن انکار یار غار را آگاهی داد و درویش فرمود
که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع
کانچه آمد ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی آن گنج
بازیافته تمامی مخزونات بنظر همایون درآوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی
دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبهٔ
که دندان هیچ کلید گره از وی نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از
گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام را موجب
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود در شکست قفل درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد
از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده
شاه بفرمود تا حقه را پیش او آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نبشته
شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند بود که جهة
حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خوانده
نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود
ازو بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک
وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون
این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصراع باشد که
ازین خط شوم حرف مرادی حکیم آن نوشته بستد و کلمات آن را حرفا حرفا بنظر استبصار درآورد و بعد از تأمل بسیار فرمود

که این مکتوب مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج نامه را با گنج بهم
پادشاهی ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام
الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام
تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه
آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **بیت**
دولت دنیا که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند مغز وفا نیست در این استخوان بوی امان نیست درین خاکدان
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین
وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم تا منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که
هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بغرض قبول نباید رسانید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی برو حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او
مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت**
مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من کار ارباب غرض است زهر بسخنها **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس
خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده
نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی کز سوختن خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت
طریق موافقت و یکجهتی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی میسر
میشود **مصراع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتملق دشمن و چاپلوسی او مغرور
نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم**
از دشمن دوست رو بپرهیز چون هیزم خشک زآتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله برگشاید
وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بدان

صورت نه بندد و چند انکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نباید بکف تیر جسته ز شست وکرچه بدندان کزی پشت
دست **وصیت ششم** انکه درکارها خفت وشتاب زدکی ننماید بلکه بجانب تامل وتانی کراید که مضرت
تعجیل بسیارست ومنفعت صبر وسکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب
که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنکه ندامت چه سود **وصیت هفتم** انکه بهیچ جه عنان تدبیر
از دست نکذارد واکر جمعی دشمنان بقصد وی متفق کردند وصلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفت
باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان متصورست فی الحال بران اقدام نماید وبحکم اَلحَربُ خُدعَةٌ بنای فریب
ایشان را به تیر مکر زیر وزبر کرداند که عقلا کفته اند **بیت** ازدام مکر خصم بحیلت توان کریخت قَد یُفلَحُ الحَدیدُ
کَما قیلَ بِالحَدید **وصیت هشتم** انکه از ارباب حقد وحسد احتراز کند وبچرب زبانی ایشان مغرور نکردد که چون
نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر وآزار تصور نتوان کرد **نظم** کینه بهر سینه
که بنهاد رخت دل شودش ازپی آزار سخت بیندت وچرب زبانی کند بر کذر وقصد نهانی کند
وصیت نهم انکه عفو را شعار ودثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمهٔ در معرض خطاب وعتاب نیارد که
همواره اکابر باب عفو ومرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند ودامن اغماض از روی
شفقت بر بی ادبی وجرات ایشان پوشیده **بیت** زابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرکان عفو بودست
از فرودستان کناه وچون از بعضی مقربان جنایت وخیانت ظاهر کردد وبعفو سلطان مستظهر شوند دیکر
باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب کرداند تا دربیابان حرمان سرکشته وحیران نکردند **بیت** انرا که بدست
لطف برداشتهٔ بنواز وبیکبار میفکن بر خاک **وصیت دهم** انکه کرد آزار هیچکس نکردد تا بطریق
مکافاة که وَجَزآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثلُهَا ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در
روضهٔ وَاِن اَحسَنتُم اَحسَنتُم لِاَنفُسِکُم کلهای مراد ببار آید **قطعه** نیک ارکنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای
تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد وازنیک بیخبر روزی بود که از بد ونیک خبر کنند **وصیت یازدهم**
انکه میل کاری که موافق طور ولایق حال نباشد نفرماید که بسا کس کار خود کذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید واز
با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند **بیت** زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد وراه او رفت ز دست
وصیت دوازدهم انکه حال خود را بحلیهٔ حلم وثبات آراسته کرداند که دل حلیم ملیح است ونکتهٔ کاد

الحلیم ان یکون نبیّا حدیث صحیح **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر **وصیت**
سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان
ایمن گذرانند و اگر عیاذًا بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار
رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد **نظم**
خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند **نظم** شیر را سلسله در گردن و
روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون غافل از عین طرب
گرد چمن میگردد و یقین داند که بمظاهرت الطاف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و اگر کثرت فضل
و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا
و قدر است و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد
که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که
این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود وَاللّٰهُ مُؤَیِّدٌ لِوُصُولِ الْمَقْصَدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ
چون حکیم این فصل پر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی دُر درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود
دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان
داده بود گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا
آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافته می‌پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ
این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ
ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم اَلدّالُّ علی الخیر کفاعله از حصهٔ جزا بهره‌مند شویم نواب
حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند **بیت**
خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر قافیه اینک کرم و چون ازین خیال فراغتی روی نمود متوجه

دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ
مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از کوشهٔ کوه
سراندیب روی نمود و چرخ الماس کون خوردهٔ لعل پیکانی را باطراف جهان بیخت **بیت** خورشید زد آفتابی
خود پیدا کرد   درهای شب افروز کواکب کم شد   و بتسلیم بفرمود تا از مقربان حضرت ذوتن که در صدق مشاورت
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر کردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه
بدانجانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجه می بینید و من
مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انکشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صوابنمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آن را
ملاحظه نموده هر تدبیر که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری
بر نیاید   وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه کفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که
سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **مصراع** سخن را بیندیش وانکه بکوی   ما امروز و امشب درین باب اندیشه
کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم
بدین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بکاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته کوش
هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای
آورد و کفت **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل   سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است   بنده را چنان
بخاطر رسیده که اکرچه درین سفر اندک فایدهٔ متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که
اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ ناوکیست جکردوز مردم دیده از آن
بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پامال شده اند که در کوشهٔ کاشانهٔ خود قرار
نکیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامتست   کر هست خوشدلی و فرح در اقامتست   مرد عاقل باید که راحت را بمحنت

بدل نخند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت از ذل غربت نگریزد تا بوی آن نرسد که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در
آشیانه دمساز بودندی و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده
و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب
کردندی **بیت** بیاد روی بتی کنج عزلتی داریم بعشقش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آن دو یار
غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگرد **بیت** فلک را غیر از این خود نیست کاری که یاری را
جدا سازد ز یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشأن قُل سِیرُوا فِی الأَرْضِ بکار بندم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا
از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات
زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پامال و لگد
کوب هر عالی و دونست **نظم** بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر سفر مربی
مردست و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه
جفای تبر نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ کُرْبَةٌ بگوش جان
تو نرسیده و تند باد اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که
جز باران مذلت قطره نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دلی دو صد پاره بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا و چون طبیعت با کلفت
سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس بسبب مشغولی بعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تأثیری نیابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد روید هر دم نوازنده گفت ای رفیق موافق
تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید

و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها **بیت**
فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ   معاذ الله غلط کردم که دوزخ زو نشانی باشد   حالا بحمد الله تعالی که گوشه و توشه
هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده **بیت** بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش که
سنگ تفرقه دوران در آستین دارد   بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم
کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلدار
دیگر رسانم و این خود شنیده اند که گفته اند **بیت** هیچ پابنده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد دم از مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرورد
مرکب امید در میدان مراد نتازد **مصراع** بسیار سفر باید تا پخته شود خامی   نوازنده گفت ای یار عزیز این ما
که تو دل از صحبت یاران برمیداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند میتوانی ساخت و از
مضمون سخن حکیم که **بیت** یار کهن را بهیچ رو مده از دست   بهر حریفان نو که نیک نباشد   تجاوز نمیتوانی نمود سخن مرا
در تو چه اثر خواهد بود اما **بیت** بسی بکام دل دشمنان بود آنکس   که نشنود سخن دوستان نیک اندیش   سخن را اینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز درآمد **مصراع** چنانچه مرغ مقید برون
رود ز قفس   برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج مینمود
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ
خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک تتاری
عطرساز **نظم** صد هزاران گل شکفته درو   سبزه بیدار و آب خفته در او   هر گلی گونه‌گونه از رنگی   بوی هر گل رسیده
فرسنگی   بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر گشاد و هنوز از رنج
راه برنیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت
و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف
جگر لالهٔ داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت **بیت** سینهٔ کوه
از سنان برق میشد چاک چاک   وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک   بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران
سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را

پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **بیت** شب
تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام
بران بلای بی‌هنگام صبر کرد و هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل
سوخته برکشیدی و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو همچنین صعب باشد و دلسوز از تو دوری نجستمی یکدم ور تو
غایب نبودمی یکروز اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت **بیت** خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده بار دیگر بپرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمت نمود
فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهین تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب
بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی **بیت** که حمله چون برق آتش
فشان که سیر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت
و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد
بازنده چون بار خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر از ان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند **بیت** گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده‌ام از چنگ منت کس نرهاند برکت آن حسن نیت
که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از نهیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی **بیت** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد بهوی طعمه
در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما
فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا اندکی تسلی میتواند داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاد و با او در ترازو نشسته بمقام
معارضه و مجادله درآمد **بیت** مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله از میانه برست هر دو بجنگ یکدگر

مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی درآمدن
میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه بهم
پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر خرامان
شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و هزار شعبده
و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش
رفت و هنوز دانهٔ بحوصلهٔ او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای
نفس مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا
این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ
فایده نکند بیت چون تیر قضا زشست تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تدبیرش باز نده گفت هیچ میتوانی که
از این مضیق بلا را مخلصی بهم نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی
خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلمهٔ دار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانند است
حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش با مادر گفت ای نامهربان چندان توقف کن
که نفس خود راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست
اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتربچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفتا بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار باز نده چون نا امید
شد طپیدن آغاز نهاد و بجد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ قیدش استحکام داشت رسن دام بمرور ایام فرسوده
شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفر اقبال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از
چنان بند گران سبک سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شده و در اثنای طیران بدهی ویران رسید
و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی برسم گشت بر
حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد از روی دست مهره در

کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه
باز از ضرب آن مهره بال آن شکسته بال بسیار از غایت هول و هیبت سرنگون شده بیک چاهی که در پای همان
دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز
و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که قعرش از آنسوی هفتم زمین برگذشتی
فلک دورش ار خواستی تا بلند باندی و گرد مساحت نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تک چاه است
دست تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروز
دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال
نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که
دانست خود را بر سر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده
باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده
نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بچه
منوالست بازنده گفت بیت در عشق کشیده ام که مپرس ز هر هجری چشیده ام که مپرس آنچه از محنت و بلا و
مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی خواهم و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصهٔ سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی بآن
از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت دگر مجاهدهٔ
غربتم هوس نکند که در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام واین مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را
بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای
یار و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان
فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده
سفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بمدرجهٔ بدری رسد بیت

از سفرها بنده کیخسرو شود بی سفرها ماه کی خسرو شود   واگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم
بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شد
که سر بر آشیان فرود نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خاری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **بیت** چو شاهباز
بجولان درای و سیری کن   چه جغد چند توان بود در پس دیوار   و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر
تحریص میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود   در عین کمال نور هر دیده شود   پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
یکجا که کند مقام گندیده شود   واگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان باندی و در هوای سفر
پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت آن چگونه بوده است **حکایت**
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده
بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت**
آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان   آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان   وایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و با
یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که با گل در وصالی   غنیمت دان که بس فرخنده فالی   بعد از
مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچهٔ ارزانی فرمود بواسطهٔ شغفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و بجهت
جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجائی رفته بودند
و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستنی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ
آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضارا در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمهٔ که بجهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمرگاه کوه مترصد نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید
که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصراع** در کوزه همان خیال رویت بینم   بی تامل در تاخت و پیش از آنکه
بر زمین رسد از وی هوا اورا گرفته بآشیانهٔ خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس
مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مرا
سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزا
و از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ غبار آلود شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرده که من
واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر

اولاد منتظم گردد پس از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی
تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصل ذاتی وی که اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز نهاد و گر
تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیئات و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تحیر
میبود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر ازین خانه ام چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم رباعی

نی داخل این دایره دارم خود را
نی خارج این جمع شمارم خود را
آن به که ازین هستی و مستی خویش
خوش بگذرم و باز گذارم خود را

روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلپسند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری
با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در خود در می یابم و سبب آن را نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت

این طرفه گل بنگر که مرا بشکفت
نی رنگ توان نمودنی بوی نهفت

حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت اندانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب
امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش بر آمد گفت

بیت
از فراق تلخ میگوئی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده سخن سفر مگوی که سفر دریاییست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا بیت

سفر اهل این جهان سقر است
زان سبب صورت سفر سقر است

بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش
میتواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی
هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید دیریست که گفته اند مصراع

روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان

باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانی است اما هرچه با خود
فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که
نکتهٔ کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلی اَصْلِهِ ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت
نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور
بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود
که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بدکاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصراع چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ
حرارت غریزی بسوختی و تا یکهفته کم بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ اینکه خانهٔ پیره زن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور بشکل خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی برحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید
و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت گربهٔ پیره زن چون ابن جنس خود بدان
تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصراع باری خرامان میروی آخر نگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجائی
و چنان مینماید که از ضیافت خانهٔ خان خطا می‌آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ
همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و
جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میدهٔ لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیره زن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزهٔ دارد من در مدت العمر جز شوربای پیره زن و گوشت موش چیزی
ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیأت
که تو داری عاری تمام است و از این صورت و صفت که از خانه روی بصحرا آورده ننگی بر دوام بیت از گربه همین گوش و دمی
هست ترا باقی همه عنکبوت را میمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
یمکن که سیحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است
چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت
تو بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت
و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیره زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت
حال با پیره زن باز گفت پیره زن بنصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده

که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **نظم** قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را نه چنان سودای خوان نعمت
سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی **بیت** نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به پیش مردم
عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از
انکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفهٔ برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان جهان
و میزبان را به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشهٔ در کمین ایستاده منتظر
باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت در آید اول لقمهٔ که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال
از این حال بیخبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها
بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازو شد **نظم** چکان خونش از استخوان میدوید
همی‌گفت و از هول جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن من و دوش ویرانهٔ پیرزن نیرزد عسل جان من زخم
نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمهٔ که
بی‌مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه رسی و این مرتبه نیز از دست
تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد
اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد
تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند منازل اراذل
نمی‌پسندد **نظم** هیچکسی ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که برائی باه کس نخورد شربت
باران بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بیحاصل بجوش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید **بیت**
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامن
دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت

شغب
فتنه برپا نمودن

زینت یافت زغن پرسید که اینحال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود
بمؤنت عیال در مانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی
و کسب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت عز شانه او را پسری کرامت فرموده دلایل حشمت از جبینش
او پیدا و علامت دولت از ناصیهٔ او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی ببرکت قدوم
او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون دانسته بدان مقدار که
مقدور بود تربیتش مینمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی
از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی میل به نیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش سپر زرنگ سرافرازی مشاهده کردی **نظم** چو ها و میم بنوشتی و بپرسش سپر با خود بودی
در ضمیرش الف با با چنان میکرد تقریر که با شکل کمانست و الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسر حد بلوغ رسید
روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با دوران طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی
و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار
استوار مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ حَصَّنَ نِصْفَ دِینِه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیلهٔ
که کفو ما تواند بود کریمهٔ را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم
دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیفی نمینمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم
فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد
نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدامست پسر بخانه رفت شمشیری بیرون آورد
صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را
خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز
نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست هر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون همت آن جوان
بر حصول سلطنت مقصود بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر
گردانید و از اینجا گفته اند **بیت** عروس ملک نسازد دگر بدامادی که اول از گهر تیغ داد کابینش و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من

دست پیمان
سامان عروسی که داماد
جهیز کند

گشاده و من نیز امید دارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مرادی بگردن مقصود آورم و حالا بافسون و فسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت **مصراع** ما از سر این کو بملامت نرویم زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از زمانی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت بدان مزه نچشیده بود گفت **بیت** سراپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده اند پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و دنی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد **مصراع** وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد **مصراع** تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **نظم** دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افگن بپرواز زیکسو جره بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز وز انجانب دگر شاهین بتاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگای ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده و در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بشکار او عزم کرد و فی الحال از پیش وی در ربود شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی بقابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از

جرّه باز: بفتح اوّل و تشدید ثانی باز نر و بعضی باز سفید را گویند و مطلق شکاری را نیز آمده
جرگا: صف کشیدن و حلقه زدن مردم

حضیض دنائت وخواری باوج حرمت وکامکاری رسید واگر در همان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ وزغن
در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت واکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه وترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات
بودی و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و
رذالت باعلی علیین قبول وجلالت میرساند **قطعه** بهار دل سفر باشد که از وی خلایق را گل مقصود بشکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت وچون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم
دعاگوئی بجا آورد وگفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر وفواید آن فرمودند از انجمله منیست که شایبهٔ
شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت عالمیان
وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن واز روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم ومحنت انتقال نمودن
از روش حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد وپیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است وبی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود وضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد وتا پای
همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد **بیت** بیاسا یا بدرد یار تو کس
گر آسایش خویش خواهی وبس وبدانکه بندگان خداوند دو قسمند یکی ملوک که ایشان از اعز تمکین مملکت وفرمانفرمائی داده‌اند
ودیگر رعیت که ایشان را شرف امن واستراحت بخشیده‌اند واین هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود
وعنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت سلطنت باید ساخت ودست از لذت وفراغت باز داشت **قطعه**
آنکه او پا بر سر ناز وتنعم می نهد روزگارش در جهان سردار وسرور میکند پادشاهی در چمن داده گل را زانکه آن با وجود
نازکی از خار بستر میکند وحکما گفته‌اند الجِدُّ وَسِيلَةُ الجَدِّ جد وجهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند وبپایان
مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد وحصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **بیت**
کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت وذل ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی وفراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصود رسید وروی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن ملک
که از روی استیلا بر بیشهٔ فرح افراشت ببرکت جد وجهدی که ازوی بوقوع انجامید وبیمامن تحملی که بر مقاسات شدائد
ومکاره داشت اندک فرصتی نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست
نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا

گنام بفتح اول ... جانور

وبیشهٔ در نهایت لطافت وصفا چشمه های زلال از هر طرف روان ونسیم روان بخش از هر جهت وزان نظم
درختان سر اندر سر کرده بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر وازغایت
نزاهت آن بیشهٔ فرح افزا گنغدی وپلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی
نهاد وازشکوه او سباع ووحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید نظم چو بر خاره از دی
از خشم دنبال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بران ره که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی ببستی مدتها
دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود وصورت ناکامی در آیینهٔ روزگار ندیده وبچهٔ داشت که عالم روشن بروی او
دیدی وروشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید ودندان
وچنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او بازگذارد وبقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت
گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته تند باد اجل میوهٔ باغ حیاتش باد تاراج برداد مصراع ای بسا آرزو که
خاک شده وچون این پلنگ به پنجهٔ اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی
بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد ومیان
سباع نزاعی عظیم واقع شد شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد وآن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز
تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه وبیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید وبا سباع آن موضع
درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
وتهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد واعانت او ابا نمودند وگفتند ای بیچاره
منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیارد پرید وپیل
از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید مارا قوت جنگ وتحمل دندان وچنگ او نیست وتو
نیز با او در مقام مقابله ومقاتله نتوانی بود رای با اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
وبصدق تمام کمر خدمت او برائی نظم تنی را که نتوانی از جای برد ببر خاکش او پی باید فشرد همان به که با او مدارا
کنی بنالی وعذر آشکارا کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد وصلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند وبحسب
المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس نکتهٔ اَلعَوْدُ احمد را کاربست وبوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید ومنظور عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر

هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید
تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر
بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار همه بهتر است
وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه
چون کوزه آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم** اگر ابر ناگه شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار و گر در هوا مرغ
کردی گذر چو پروانه آتش سوختی بال و پر ز بس کافتاب از هوا یافت تاب دل سنگ میسوخت بر آفتاب
شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف
تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر
نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمده
ملک را اندیشه ناک دید و از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات
آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان
متوجه شد و بیکروزه بدانجا رسیده بسرانجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرما اینهمه راه
باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید
همانا از مصلحت دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش و با مشقت فزون مکش بگشا میان که رنج جهان را کرانه نیست پلنگ
تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علتیست که بجد و جهد برافراخته ام پس بدین بهانه آنرا بکاهلی و بطالت
سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بگنجی
نتوان رسید و بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار متمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش
تیر بلاها سپر تواند بود بآرزو و هوسی برنیاید این معنی بآب دیده و خون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و بحقیقت
اینصورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین بجنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی باید که سر از

بابزن سیخ کباب

گریبان مشقت برآوردن تواند و رعیت در دامان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند **نظم** از آن شاه
آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن پس ملک را طلبید
و باکرام تمام اختصاص داده ایالت بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر را بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بدان
اضافت کرد و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی تیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشد و بی جستجوی کامل مقدمهٔ
رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون من بدین سفر مقصود طلب علم را
عزم کرده‌ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بعجز و تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ نخواهد
یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب برنخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور **بیت** شه که بعزم درست پای
نهد در رکاب هیبت عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای
شاه همداستان شده به تهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت ملغله از
گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دابشلیم آینهٔ
جمهور کیف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود بسپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز
لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک شد آینهٔ اسکندری تا رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر زنگ تعدی بری از روی بدر ملک فروزی چو سحر پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مرد
افکن صد تیر زن آن نکند کاه یکی پیرزن و چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب
نهاد و ماننده ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بفایده اختصاص
می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات ریاح
آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روز
در شهر سراندیب از رنج راه براسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بجای عالی
کوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **نظم** بقد چون چرخ اطلس
رفته والا ملمع کرده اطلس را بخارا چو با خنگ فلک هم تنگ گشته بتندی قلهٔ او درگذشته فلک از تیغ همچون پاسبان او
نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان
داده **بیت** سبزه زارش با ثمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش با کمرهای مرصع بر میان با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل

وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان   دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را که طوافی میکرد در اثنای تردد
نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النّور فی السّواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن
منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر
هند استماع افتاد که نام او پیل پائی است که بهندی بتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس
ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از
خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده‌داری
چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلیٰ دارِ السّلام نشنیده   نظم
همش گنجینهٔ تحقیق بیزان   جبینش آفتاب صبح خیزان   بهر حرفی فلک را کیسه پرداز   بهر کاری قضا را محرم راز
دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون باب ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت
فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلوها بِسَلامٍ آمِنین در داد
مثنوی   شه در آن غار حکمت آئین شد   غار از نقش خانهٔ چین شد   خدمت پیر را میان بربست   کمر بندگی بجان
در بست   نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت
ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود خود را زود
خواهد یافت و بهمین نفس او بمراد خویش خواهد رسید بادبی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای
آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم الاکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج
راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ احکام
آن بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه
مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بربیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید   نظم
ای خوشت آئین جهانداشتن   ملک به نیکو نتوان داشتن   بیخ نهالی که تو آبش دهی   میوهٔ شاخش نبود جز بهی
آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوشهای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده
بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض
میکرد و برهمن دران باب بابای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله

ودمنه مشتمل بر سؤال وجواب رای وبرهمن است وما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است
ایراد کردیم وَالْمَعُونَةُ مِنَ اللهِ الْمُسْتَعَانِ نَهُوَ حَسْبُنَا وَعَلَيْهِ التُّكْلَان   باب اول در اجتناب
نمودن از قول ساعی ونمام   رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن
بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد وحسودان در نقض قاعدهٔ
حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطانرا متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو
تأمل فرماید وچون معلوم شود که خالی از آمیزش وآلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند   مثنوی   مده راه
صاحب غرض پیش خویش   که آمیخت با یکدگر نوش ونیش   بصورت دهد نوش ویاری کند   بمعنی زند نیش وخواری کند
ومن از برهمن التماس دارم که مناسب اینحال داستانی بیان فرماید وقصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد
وبسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته ودوستی بدشمنی وموافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است واگر پادشاه اهل غرض را از افساد واضرار منع نفرماید بیشتری
ارکان دولت را منکوب ومخذول سازند وخلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد وهم بملک سرایت کند وچون
مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت وملالت خواهد کشید
چنانچه میان شیر وگاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن   حکایت   برهمن گفت آورده اند که بازرگانی
بود منازل بر وبحر پیموده واقالیم شرق وغرب را طی کرده وبسی سرد وگرم روزگار دیده وتلخ وشیرین ایام بسیار
چشیده   بیت   خردمندی امینی کاردانی   زروی تجربت بسیار دانی   چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف
پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد وطلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش
فرو گرفت   نظم   نوبت پیری چو زند کوس درد   دل شود از خوشدلی وعیش سرد   موی سفید از اجل
آرد پیام   پشت خم از مرگ رساند سلام   خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت وسرمایهٔ حیات
که متاع عاریتست در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد وایشان سه جوان رشید
فرزانه بودند اما بغرور ثروت وتهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی
واز کسب وحرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت وکسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و
مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا پند دادن آغاز نهاد وابواب نصایح بغرض مشتمل بر جوامع حکم و

پدر برایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید بدین جهت
خردمند و دانا باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جوینده از مراتب دو جهانی
بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اوّل فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوّم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب
باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوّم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه
نقد مراد همتی دارند اهل نجات و درجاتند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نِعمَ المالُ الصالِحُ للرَّجُلِ الصالِح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را کز بهر دین باشی حمول نِعمَ مالٌ صالحٌ گفتش رسول
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محال مینماید و اگر کسی مال را
بمشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی
از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر
مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده
نخواهد داد **نظم** هر چه که روزیست رسد در زمان و آنچه نباشد نرسد بیگمان پس ز پی آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده چه باید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من
آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ چه **مصراع**
نصیب ازل از خود نتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر
بدست افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته
پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم بر زنی بر هم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب

تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آنچه اندوخته او را
در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده پادشاه را با وی
الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در
صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج
گردند ایشان را ازان گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بر وجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و
شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانهٔ خود آنجا مدفون
بسازند و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید درانجا ذخیرهٔ کلی
که مدد معاش تواند بود محفوظ است و بعد از ینحال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق
نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **بیت** هرانکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت و
شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بد مهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد **نظم** جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده است نیرزد بجو مملکتی بهتر
ازین ساز کن خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ بهتر ازان نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون
شد دامن توکل و قناعت بچنگ آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم **بیت** درویش را
گر گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود
گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح و رشد داشت که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت

راه عبادت بسپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی
جنّةٍ عالیةٍ طیران نموده وصومعهٔ ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه وملال برو غالب شده عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت ودر حوالی صومعه کاریزی بود که از
درون صومعه چاهی کنده بودند وبدان کاریز راهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی واهل
صومعه آنرا بکار بردندی وبدان غسل ووضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد
نیک [illegible] کرد ودر تک چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید واگر خللی کلی
بچاه وکاریز راه یافته باشد وتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهة تحقیق این
حال بچاه فرو شد واطراف وجوانب چاه وآب وراه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد
که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود ومانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره کجا رود واین سوراخ
از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده ترکردانید قدم دروی نهادن همان بود وبر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده
که آن مال بیحساب ونقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد وگفت اگرچه مال بسیار وجواهر بیشمار است اما
از نهج توکل وجادهٔ قناعت عدول نباید نمود وبقدر احتیاج صرف باید کرد **مصراع** تا ببینیم که از غیب چه آید
بظهور از آنجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکّن شده پروای رعیت ولشکر نداشتی وبامید گنج موهومی
که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی واز غایت نخوت وعظمت برادر خود را تفقد ننمود
واز الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد وبا لشکر جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه
تهی ولشکر بیسامان وپریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را
معمور سازد لا مُلکَ اِلّا بِالرِّجالِ وَلا رِجالَ اِلّا بِالمالِ چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت وهرچند
جدّ وجهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی خون خوری گر
طلب روزی ننهاده کنی وچون بکلی از طلب گنج ناامید شد بانواع حیل تمسّک نمود لشکری ترتیب کرد ودر روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد ازانکه از جانبین صف جدال بر آراستند وآتش قتال اشتعال یافت از صف
لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده برجای سرد شد واز انجانب نیز تیری جهید خستند وپادشاه بیگانه نیز
کشته گشت وهر دو لشکر پریشان ومهمل ماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد وشعلهٔ هرج ومرج اهالی

هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
واز دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکوبخت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند. رای مجمع
بدان قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم
جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکلست کارداران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملکزاده را بتعظیم
واجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول واز زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمامن توکل هم گنج
پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم** نیست کسبی از توکل خوب‌تر
چیست از تفویض خود محبوب‌تر بین توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست گر نه صبری میکنی
رزق آمدی خویش چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض
صدق و صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و سنت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات
اینجهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیرُ النّاسِ مَن یَنفَعُ النّاس و کسیکه
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد واز دیگری نفع گیرد و مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از
مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدانسبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه
میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام بهوای
آشیانه طوف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **نظم** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم
گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می‌آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان

چند بهر سوی دوم چون حشّان / از دل خورسند برآرم نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس / آن به که بعد ازین سر فراغت
بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم مصراع الرزق علی الله تبارک و تعالی انگه
دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشهٔ نشست و دل بحبل عنایت بیعلت مسبب الاسباب بست
مصراع دل در سبب مبند و مسبب رها مکن / سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود
و هر ساعتی نحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم
بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بیسبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی / طفیل
خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال / و همثل بدان آورده ام تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده
آنست که با مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است
اگر کسبی میکنی تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی نظم از توکل در سبب کاهل مشو / رمز الکاسب
حبیب الله شنو / گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن / پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت
توکل کلی نیست پس ما را بکسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مالی و منالی روزی ما گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن
و کید برادران کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بیشمار بیت مرغ نه بر بید رمان میزنند / قافله
محتشمان میزنند / دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و سود
آن قناعت نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید نظم هر آن بحر کابی نیاید بوی / باندک زمانی شود خشک بی
گر از کوه گیری و ننهی بجای / سرانجام کوه اندر آید ز پای / هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد
عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش طمعکاره که خود را از غم هلاک گردانید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده

بود وابواب تصرف دران مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت وضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد وخوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درربایه درحوالی
آن منزل خانه ودر جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی وبدندان خارا شکاف هر جانبی
حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد واز سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دیدکه وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید ونکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن
نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید وبحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی ودعوت فرعونی
آغاز نهاد وباندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده درملازمت او کمر خدمتگاری بستند نظم
این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله وحریفان پیاله بروی جمع آمده چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل وهوای طبع او نگفتندی وزبان جز بمدح وثنای او نگشاذی واونیز دیوانه وار
زبان بلاف وگزاف ودست باتلاف گشاده بتصور اینکه غلهٔ اینخانه غایتی نخواهد داشت وپیوسته گندم از آن سوراخ
ریزان وروان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی وملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر
فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید ودران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت
مشغولی داشتند دست برد قحط وتنگسال خلق را از پای درآورده بود وآتش گرسنگی درسینهٔ جگر سوختگان همه را برافروخته
در هر جانب جانی بنانی میدادند وکسی التفات نمیکرد ودر هر طرف متاع خانهٔ بخوانی میفروختند وکسی نمیخرید
بیت هرکرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی وبس کشته از تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان
وپیران سنگدل موش مغرور بساط ناز ونعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت ونه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی
چند بر آمد دهقان را کار بجان وکارد باستخوان رسید درخانه بگشاد ودید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم
برکشید وبرفوت آن تاسف بسیار خورده باخود گفت جزع کردن در قضیهٔ که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد
طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که دراینخانه هست جمع کردن وبموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج
آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود ودران محل موشی که خودرا صاحب آن خانه ومهتر آن کاشانه می پنداشت درخواب بود
وموشان دیگر از غایت حرص وآز آواز پای دهقان وصدای آمد وشد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند درمیانه موشی
تیزهوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال

برزیر آمد و مضمون قصه بپایان گفته خودرا از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را
تنها گذاشتند نظم همه یار تو از بهر زر باشند پی لقمه هوادار تو باشند چو مالت کاهد از مهر تو کاهند زیارت
هرسو ره خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش
برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هرچند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر
یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده‌اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بر
بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن غایت سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در آمد بمقدار خوردنی که
قوت یکشبه را شاید موجود نبود خاقنش خاک گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان
سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را
فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
برأس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته
ترکن وچون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خوردتر برخواست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر
بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خودرا محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سودرا
چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که
بعد از حصول فایده دو قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی
بار نیارد و مردم زبان طعن بر و نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانست إِنَّ
الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ نظم هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا
دلکش است هرچه بهنجار بود آن خوش است دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بهنجار: قاعده و قانون
بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود
چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه
جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شود

آنها در اطراف و جوانب پراکنده کرده بَشِّرِ الْبَخِیلَ بِحَادِثٍ اَوْ وَارِثٍ قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت دست تاراج
داد بر بادش یا بوارث رسید و که گاهی جز بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع
سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت
و سفر دور دست پیش گرفته و بادی دو گاو بارکش بود که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی
و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی بیت
بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بدیدن دلاور برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته
ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند
فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای راه خلابی عظیم
پیش آمد شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد
گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان
بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت گرفتگی
و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا خود هر طرفی می‌پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده بیت از گل و سبزه نوخواسته و آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و دران هوای روح بخش
و فضای دلگشا بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت
که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر
نیاوردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس
آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در چشم او دو شغال

محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ منش
تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر آن مستولی شده و از ممرّی دل
مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه گوئی که نشاط حرکت واگذاشته است و بر یکجای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
مصراع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایهٔ دولتش باسایش می گذرانیم
بهمین بساز و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری
کند که سزای آن نباشد بدان رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که بوزنهٔ درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و بر این منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست بوزنه چون جای خالی
دید فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در
پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوست
و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه از درد بیخود شده مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان
کار خود کند و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است
نه زدن تبر و تیشه مصراع از آنکه چنان کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی
بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته اند مصراع کار بوزینه نیست نجاری و این مثل
بدان آورده ام که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد وَلِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ و چه زیبا گفته اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری اینکار نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و هر چیزی پر شود بلکه فائدهٔ
ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را تواند ملطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن
و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس بلقمهٔ نان

پارهٔ خوشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد
بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ
نازو اگرچه دیرپایه نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی بر نگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده

نازو
درخت صنوبر

آنست که نامش بنکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل وادبست نه اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس
برتبهٔ شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل نخیف باشد خود را از درجهٔ عالی برتبهٔ دانی اندازد قطعه بپیشکاری
عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند و گر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت نظر بسوی
معالی نتوان افکند و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت
باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان
انداخت و بواسطهٔ آنست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود بیت
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند هرکه آسایش الخمولُ راحةٌ طلبد دست
از آبروی بشوید دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرةُ آفةٌ نه اندیشد این گل
فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نفزود قدم مرد تا لعل
خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامهٔ سعادت خود مرد راهرو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان آن
دو همراه نشنیدهٔ که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدولت پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
که قله اش با سبزخنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی
و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ نامه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** زنگیوش شاخ ریحان پرده
زده بگرد سو درختان سرکشیده بپای سرو سنبل درفتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده **القصه** آن دو رفیق از بادیهٔ
هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و
بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از
آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفه حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته
که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان را بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ
فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و
بشوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید **رباعی**
تا ره نرود کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یکشعشعه خور بمرد کاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار
در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست برابر بنزد مردم دانا
یکدمه غم با هزار ساله تنعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب
مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ببخت شاد نکرد وانکه ترسید از جفای خمار
قدح بادهٔ مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل
طرب بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش بما رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد
سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که ببوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید دیگر
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده نظم تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که درآئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشناوری
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من باری در اینمعامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست باری بتماشاگری مستان آی سالم دانست که او در مهم خود یکجهتست
گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ اینحالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام مصراع بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشناوری یقین بساحل نجات رسید و
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمده روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آنحال سؤال کرده بر اینمنوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل با ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و هر آینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر بآواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آنزمان که نوبت او نیز بسر آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم در افق وفات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت آن صاحب دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این عادت بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان فرمای این دهری مصراع ملک آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی غانم دانست که کشیدن آنهمه محنت باقتضای دولت بوده بیت دولت چو پیشکار آید هر کار چنان کنند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر او عرضه کنم و ممکن است که بنوشداروی نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکردهٔ و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد و در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک

داری ورای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم
جهان داری فرو نگذاشته نظم خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت برگزار روشن
شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث واکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی بکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیت
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را
با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد پنج کار را اعتبار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را
باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر اینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم
که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب بحضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و صلاح
ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای
و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت
آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه
که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود نظم هنر چون مشک
بود مشک کی پنهان ماند جهان زنکهت او پر زبو شود ناگاه برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو
شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری
نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید

مگر ندانی که آنچه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان
و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و
موذیات دیگر نیز میباشند هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر او مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
بمثابه دریا است و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد
بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی
بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است **بیت** از صحبت پادشه
بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز فاما هرکه از مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد **بیت** از خطر خیزد بزرگی
زانکه سود ده چهل برنبندد گر بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل
سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نظم**
چون بازوی همتم چنین است هرچه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی همت چو قوی بود برائی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصراع** اینک سر راه تو برو
خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر
فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بسنت
پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر
مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجزو خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بمدد زیردستان باتمام رسد **مصراع** اندرین راه چو طاوس بکار است مگس کاریکه از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ
خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که
بخواری در رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نباشد شاید که از وی خلالی سازند تا گوش را
بسبب وی از وسخ بپردازند **بیت** گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه

شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده رو بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد **بیت** آنرا که نشان عشق یار است   بر ناصیهٔ وی آشکار است   دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه برا بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد و استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمر آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هرگرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از او فایده گیرند **بیت** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر   گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی   شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر **نظم** از هنر خویش گشا سینه را   مایه مکن نسبت دیرینه را   زنده بمرده مشو ای ناتمام   زنده تو کن مردهٔ خود را بنام   از پدر مرده لاف ای جوان   گر نه سگی چون خوشی از استخوان   موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که از او میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از او منفعتی تصور میتوان کرد و باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازنده وی اعزاز باعتزاز می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد **بیت**

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز بران دیار که طوطی کم از زغن باشد دمنه چون از سخن فارغ شد شیر به دالتفات تمام
فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او
نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح
و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال
هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شتربه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان
تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است که می شنوی
و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جای
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس
نشاید بدینمقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعرهٔ
را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر
فریادی از جای نجنبد مصراع تا هر بادی بجنبی پا بدامن کش چه کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز
بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد لیکن هر چند
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب درماند و هر که
از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی
بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار
در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثهٔ دید بغایت فربه و آواز
وی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ برون
آمده روی بدرخت نهاد مرغ از ان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن

گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت
بمعنی هیچ فایده بمن نرسید **نظم** دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست گرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غرّه کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک با آواز مهیب
و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر ملک در کمر ندارد از آن آواز و جثه هیچکاری نیاید و اگر
فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه
برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و ناندیشه حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای
اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکنند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهند
اوّل هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او در کشیده دوّم آنکه مال
و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت برو تنگ گشته سوّم آنکه از عمل خود معزول گشته باشد
و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل
نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از
ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بروی سبقت
گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه
سرّ خود در میان نباید نهاد و اصل نیست که تا دین و دیانت و مروّت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سرّ خود نگردانند **بیت** راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد و
دور اندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً
بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد در این محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف شده از اسرار من او را واقف گرداند هر آینه تدارک آن

از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام اَلْحَزْمُ سُوءُ الظَّنِّ را کار بستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**
بدنفس مباش و بدگمان باش · در فتنه و مکر در امان باش — تجاوز ننمودم اگر آفتی بدین رسالت مترتب گردد من
سزاوار صد چندانم درین فکرت باضطراب تمام برمیخواست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیکبار ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
نظم تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد · آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد · ای شهریار جهان مدار آنکه
آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت
او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شوکتی و شکوهی ندیدم که بدان بر
قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را هیبتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را
حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ · شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ — دمنه گفت ملک را باید که کار
او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال او
مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود
دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد بسخن در پیوست **مصراع** نخستین بار گفتش کز کجائی
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدینمقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال
براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است
مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بدین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت رفته درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا را باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد شیر
او را اکرام پرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که

هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشوده ایم و مائدهٔ پرفایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده **نظم** درین مملکت گر بگردی بسی ز ما در شکایت نه بینی کسی در اول بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را از رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی تفحص حال بتحقیق کار آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت **نظم** نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیشتر و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد کمال و افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانیده نه سخن او را وقعی مینهد و نه در مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند **بیت** حسد هرجا که آتش بر فروزد هم از اول حسود را بسوزد خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همهٔ ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد **مصراع** جان من خود کرده را تدبیر چیست و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه بدزدید و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد

و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و در اینمحل که آن دو خصم تیز جنگ
چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هریک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشانرا
میخورد ناگاه در اثنای سرزدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک
گرفتار شد زاهد ازاینصورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود
از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضارا زنی از بام خانه درکوچه مینگریست از سرگردانی
زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل او پای اقرار بگشود
و در گوشهٔ از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی
چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشانرا که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون
سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی منو
خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند زسیمین زنخ گوئی آویخته برو طوقی از غبغب
آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی زهر طوق برده ز خورشید گوی با جوانی زیبا روی
مشکین موی بذله گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون
سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته
با یکدیگر چون مهر و ماه در یکمنزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
والبته آنجوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان
بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی بیت غیرتم باتو چنانست که گر دست دهد نگذارم
که درآئی بخیال دگران زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده بود و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزک که حجاب
حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان
کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاهداشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده
چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده پیش بینی برنا آورده یکسر ماسوره در دهان

گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد تا اثر آن زهر بدماغ برساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصراع هم در سر آرزوی که بر سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد
صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و بمضمون این آیت عالی
رایت وَيُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت
برون آینهٔ چین ز زنگ زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری
که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نموده
و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی آیت
بذله گوی و عشوه ساز شوخ چشم و غمزه زن خوبروئی که اینچنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی
بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا را نمودار موم گداخته ساختی نظم فریب
انگیزی از مکر ابی گفت که گردی پشه و سیمرغ را جفت ملوزین سبحه بر کار کرده بجای ریسمان زنار کرده
لبش در ورد و در دوش سحر و نیرنگ برون ساده بپاس و در درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بیغوغای مگس است و صحبت بی هایهوی شحنه و عسس مصراع
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه
کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آنمرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در تهمت
زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درینمحل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و
بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش
نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندان منتظر چرا میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار را اگر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خویش خواند و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای یار

مهربان نالهٔ زار من میشنود و حال زار من معلوم میکند اینشوهر نامهربان که مرا برین درد دیده بود که دیوانه وار
بدینخانه درآمد و بعد ازانکه مرا بسیار بزد و بسختی تمام برین ستون بست اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من در
مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بزودی دوست خودرا
عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی
زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خودتن درداده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع
این سخنان سررشتهٔ حکایت شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد و زن حجام از
بیم آنکه آواز او نشناسد و بر آنحال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد و از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام را برید
و بر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید و با خود گفت
عجب حالتیست مصراع عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خواندهٔ
خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام
بینی در دست روی بخانه نهاد مصراع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست زاهد اینهمه صورتها
میدید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود اما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا برداشته گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من ستم کرده
و بتهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته درگردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت
صفحهٔ جمالست بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز
او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تبه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تماشا که
میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد
بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید ناگاه زن نعره
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث
این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانیده و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی
خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را بسلامت دید و

بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه سازی زن پارسا و عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستورهٔ باصلاحیت که البته دعای او را اجابتی هست بیرون
ننهد و از آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت
اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را در این باب چه عذر آرد و سؤال
خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب در آمد و زن را آواز داد که دست افزار
من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود
آخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان
شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
در آمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران
ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آینه
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق تمامی شه غرب
در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون
آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان
زن حجام مرافعهٔ متهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کردن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص
و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درینکار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید
گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشتند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی بزاهد آورد که این جمل را
ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید
گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه حرص

و شره مبالغه ننمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام بدکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که را این محنت خود بخود نموده و در رنج و مشقت خود بر خود گشوده **مصراع** آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیلهٔ گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری اندیشی که گفته اند **مصراع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد اینکار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو نمیجویم و زیادت از آنچه حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفت که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب و دانهٔ قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** کسی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر پنجاه بودی ده بودی و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ ایشانرا در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بکم حب

الوطنُ مِنَ الایمانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصراع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رستگی در جبین او هویدا بود کیفیت الحال و سبب انتقال از فرح
بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس
که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه در بودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از
حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده
و هر رنجی را شفائی فرستاده یمکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم
این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد یکی از ایشان بتعهد
حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد و چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که کجا روم
و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل
نمیدانم آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد
دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود گنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الخَبیرِ سَقَطتَ بیا تا درد دل با این مرغ
بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر
آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی
تقدیم کرد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو ملاحظه میرود اگر از رنج راه است چند روزی در این حوالی اقامت فرمای
تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان
بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر شما مندفع گردانم و امشب چنان

بسازم که خانه و آشیانهٔ او را با هرچه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان
رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود بر وجهی که سمندر را دران شبهتی نماند باز داد و با
دلی بشاد و خاطری از بار غم آزاد رو باشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس
خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بجوانب
آشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان ازان بچه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده
سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی
و زبانهٔ شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن
نایره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زد
شعله اوّل مر او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت
نموده و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک
یکی از شش چیز تواند بود اوّل حرمان یعنی نیکو خواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار
فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی سبب و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سند قهر باید بست در لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر اهتمام
بربسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات به هر کس بدو بازگردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
دادگر فرمود دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین
پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون
نهاده بیت جهانسوز و بیرحمت و خیره‌کش ز ظلمش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد
او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز
و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و
مژده‌ٔ بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انبازی هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد
انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت کیفیت
حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من
بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی درگریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده‌ٔ سنگی بینداخت

و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
اسب نیز پاره‌ٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند
و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **نظم** نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز
خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید ور طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا
که شآمت آن در تو رسد معنی مَن حَفَرَ بِئرًا لِاَخِیهِ فَقَدْ وَقَعَ فِیهِ جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام
از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد
کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک او سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است
و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار
نباید نهاد و رای و تدبیر بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش منطفی مزاج حیات
هر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می‌اندیشم که خود را
از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم
جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمند از قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
از آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی
کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب

آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در قناعت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و
بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پا مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم
مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگنان و آه زنان و نالهکنان بر کنار آب بنشست
خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و
اوقات من نیز به پیرانه قناعت و خورسندی بپایان رسیده میبود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که در
این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان
بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین [illegible] شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد
خرچنگ که اینخبر شنید بر فور بازگشت و نزدیک ماهیان رفت و آن خبر وحشت چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهیخوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما
رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده **بیت** چندانکه سراپای مهم می نگریم پرکار صفت
ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ خردمند اگرچه دشمن بود چون با
او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
که بقای ذات تو با ما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من خود
این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد دانهٔ
ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید
و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز

جز زنجیر آب قیدی ندیده **بیت** آبگیری بسان دریا نیست لیک دریای بیسروپا نیست اگر به آنجا تحویل نمایند بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو راییست اما بی‌معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان میگریست و زمان بزار دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او همینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر بر سر افتاده خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی‌تر از او نیست اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دیده دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد **قطعه** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسید از آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **نظم** دمی حیات پس از مردن چنین دشمن گمان برم که ز صد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شده و بال کید او بنفس او عاید گشته و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی بنمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از اعلاف

نتوان کرد **بیت** مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایهٔ بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفتند و زاغ باز رست **مصراع** خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانیکه آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**

کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت **بیت** بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری   مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری   خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرع نمود و روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب و من باین جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و نازکی مشابهٔ آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیلهٔ که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و معتقدم **مصراع** دیگرانرا در کمند آر که ما خود بندهایم گرگ بافسون و افسانهٔ او

فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس نیرنگ
سازی و نقشبازی و وهم محتال را سبق دادی **نظم** روبهکی چست و دغا پیشه بود یا نه که تمغاچی آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا ازو دزد دکان برده ببازی فره هم دو صحرا بفغان بود ازو هم سگ ده نعره زنان
بود ازو درگه جستن شده از دیده کم صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او منازعتی از قدیم داشت در
این وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت
بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت **بیت** خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که همت
بر دو دیده جا بنشین خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار
غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت بپادشاهی
سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مریدنواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری
و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان
بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعم و اگر وقت اقتضای آن نمیکند
نوبتی دیگر میتوان نمود **بیت** یا ازین در بازگردد چون بلای ناگهان یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب
روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت
صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم **مصراع**
کلوخ انداز را پاداش سنگ است پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت
آن بربسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده
نمائیم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری
چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که اَلضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزقِهِ و بزرگان گفته اند **قطعه**
هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش گر ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشت باید
نی بدانکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروب
کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه
گرفته فی الحال بملازمت مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است

دار از آسایش جای و چاره فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی باید در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و
بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بغیر بقیه شدن روباه مژدگانی داد و باز تجدید که لکلّ جدید لذّة تقریر
لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و
خرگوش بواسطه این نکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش از این بسیار زمان
در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده
و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک
آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه
فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک
در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غرّه نگردد دمنه
گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افکند
چو سهم غدری از کمین دوستی گشاید جای گیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و
چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش
دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک
سرگردان **نظم** روان آب در سبزه آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد ریاحین دمیده بر اطراف
جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ددان مرغزار و وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و
دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری
تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی
روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم
تواییم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در

کشاکش بلا باشیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده‌ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری هنگام چاشت
وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز
قرعه افکندندی و بنام هرکدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن
با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی
توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم میسود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ
خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را با آرزوی دل میطلبد آهسته پیش
آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی
در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتم شیری درین راه باز رسید و او را بستد
چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ ایشانست بسخن من التفات ننموده و گفت این شکارگاه
منست و صید آن بمن میرسد **مصراع** نشنیده مگر تو که بر شیر و بیشه ای ملک چندان لاف
و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت **نظم** من آنم
که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این دلیری کند که سرپنجه بر
من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم
خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسه سر او را
آبخوردان صحرا ساختمی **بیت** اما از خدا امیدوارم که او را در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت
و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ
آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتها درست نمودی و بخطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظر ازنا

را برشمردی. بیت: در روی کسی بکاه نکردی که نقش خویش / از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی. گفت
ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت او میترسم اگر ملک در برگیرد خصم را بوی نمایم. شیر او را در بر
گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده
در برکشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میچریدند
و این بیت تکرار میکردند. بیت: یکی شربت آب ازپی بدسگال / بود خوشتر از عمر هفتاد سال. و در ایراد این مثل
معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت برو دست توان یافت. کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
بنحوی که بشیر زیانی نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زنهار که گرد اینکار
نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند. سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک
ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی
با دل ریش و سری درپیش بایستاد. شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام خیر است. گفت انشاءالله که عاقبت خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است. گفت آری. گفت بازگوی. دمنه گفت او را خلوتی و فراغتی باید. شیر گفت
این ساعت وقت است زودتر بازنمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید. بیت
مکن تاخیر و هر کار پیش آر / که در تاخیر آفاتست بسیار. دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو بازگردد. شیر گفت تو میدانی که من از تو
بفضیلت رای و مزیت خردمندی گشته‌ام و در استماع کلمات کبرس تمیز ملکانه را پیشنهاد ضمیر خود میسازم تو بی‌تکلف
آنچه میخواهی بگوی بی‌تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار. دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل
و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبهٔ
شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن نشناسد. بیت: بحمدالله که ذهن
شه محکیست / که قلب و خالص یار اشناسد. شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق

سخن تو بر شفقت و نصیحت مقرون می‌افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش
بر دوام عمر ملک بازبسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال‌زادگی موصوف و
موسوم است باید که در ادای حق تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه
بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد
شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که
چه حادث شده است تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون داستان
شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت **بیت** که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن
زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را
آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او دانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم
بیت نه آن بود که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر
نعمت غدار تمام افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابل آن نعمت این صورت
از وی در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ
رَآهُ اسْتَغْنَىٰ کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود
یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **نظم**
کسی را که گیتی ز چاه خمول برآورد و رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کردهٔ و اگر چنین باشد
که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر اینکار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن است
و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت
و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ اینکار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر
فاتر و ذهن قاصر بندگان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تأمل کنند
ممکن که کار بجائی رسد که قدم تدبیر از ساحت آن عاجز آید **قطعه** مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار و گفته‌اند که

مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث واقعه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته
اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل
کرده **مصراع** اول الفکر آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را حزم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه
ندهد و هر آینه بر یکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال
این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری باهم
افتاده بودند شیر پرسید که چه منوال بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهدهٔ آبش طالبان
چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر باب روان اتصال داشت در او سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک
ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و
دیگری حازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ
آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهانرا بگلهای گوناگون پیراسته **نظم** چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت
چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو سه صیادی ماهی گیر را گذر بران آبگیر
افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کما هی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام
آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد
ماهی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر
آورد **نظم** خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای
مهمش بود سخت سست پس سبکروی بکار آورده و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که باب روان

متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بربستند آن نیم عاقل به پیرایهٔ خرد آراسته
بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشته چون اینحال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورده گفت غفلت ورزیدم و
سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایدهٔ
بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
بهیچوجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب شنا میرفت صیادی او را برداشت بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را در جوی
آب افکنده جان بسلامت برد **بیت** بمیرای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و
پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این تمثیل
مقرر شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در
جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید **بیت**
چو قدرت یافتی بر خصم غدار بکن ابتدا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان
نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ که
امید دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر
بر زند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد
سر چشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت
پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه
گفت ایشانرا از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان
سر بزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایر
باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان
مکن که نومید شوم شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفی است و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد **بیت**
چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از
کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست و ملک را اگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایست کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط و طرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت انداخته نه عبور
بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب
همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و باسانی از دست دادن **بیت**
ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند
و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این
چه صوتست که میشنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر

جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف برآشفت و گفت ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر
افکنده‌ام و به پشتی کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی
باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش تو بلا
در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود **بیت** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی
جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من
گذرد یا گذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه
بر سینهٔ دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بروی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست
و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی
سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب ثابت نبود را در هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیث
که از دنیا انتقال کند تا بد نا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت
کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و بایراد این سخن
بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه‌ناک باید بود و نصیحت زیر
دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات ننماید
عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر
استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا می‌یابد
بیت ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک بسبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که
عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه حادثهٔ بزرگ افتد
حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند
و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدیگری رها باید کرد
و آنکه بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد
ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شتربه بر تقدیریکه دشمن باشد پیداست که ازو چه کار آید

واو عجب واقع طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل
شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوان باشد و من از او آنمقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد
یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال کی
تواند پشه با پیل دمان پهلو زند واگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست
چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد واگر با هیچ چتر همایون همای اسای من که نمودار
سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دستی که مایه داری کند چو لنگیست
کو راهواری کند من آن صید را کرده ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملک را
فریفته نشاید بود بدانکه گویا او طعمه منست یا من بر وی غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند
بمددکاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن میترسم
که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و ممکن اگر چند قوی
جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که
اوست مورچگان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خلوص مناصحت تو را دانستم فاما این صورت دامنگیر منست که او را برداشته ام و علم تقرب
و منزلت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در
دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی نتوانی ز پا فکندن
دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان
در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشتی یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی
مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا
نتوان یافت و طعامی که بمیل ما تخلل و متمم مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او
خلاص نتوان یافت **بیت** زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

ویمکن

و دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن نتوان دید که رائحهٔ گل از سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شر انگیز بیک اشارت بمحل گردن گوینده را به بندهای گران بسته **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتی است که هم سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناگفته نکتهٔ کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بس است که گوینده را که این لفظی دهد بباد همان دم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغاز دهد یا فتنهٔ انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد که همچون مضای قضا حکم او کسی جان ستاند کسی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون آن ستمکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان برتبهٔ یقین تبدیل
خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند
و از طرف وی نیز شعلهٔ فسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بیچاره هیزم
کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای
ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط
سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصراع**
یاد میدار که از ما نمی آید یاد روزهاست که دیدهٔ دوستان را بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را
بازهار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیده **بیت** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یکنفس نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت
داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان
نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه در نبندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای گریختن نداری یارای
دستی بزن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای
تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تامتر باشد دمنه گفت شش چیز در اینجهان بی شش چیز ممکن نیست مال
دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی فتنت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع

فتنها مبتلا گردد شخصی با مردم شریر رفیقان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار بار آرد و کسی که با مردم دون و سفله توقع
کند که خوار و بی‌مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **نظم**
صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس بچنین بحر پر ز خوف و خطر هرکه نزدیک تر پریشان تر
و درین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است شتربه گفت سخن تو دلالت
بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت و هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من
این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب
خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانیکه سوابق اتحاد و مقدمات محبت
میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن در این مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم
ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار
مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو
مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و برین درگاه
مرا هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر وزرا و
خاصه و طفیلیان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده ام تا ترا خبر
نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم
بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. حالا صلاح وقت دران می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه
ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نکو خدمتی نلغزیده
و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و
فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی
چیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان یاران
در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و

و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و به بصیرت
اشارتی است وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید
پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن
از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای
خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصراع** مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ
حَلَّت بِهِ النَّدامَة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَن سَمِعَ یَخِلُ در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش
همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر
علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکانرا قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو گون
زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد خون
ز دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج
سازند **نظم** شاه بر موزه نه دید و بسی صد لطف کرد شاه بر دم نه دید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار
شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتربه گفت اگر این نفرت
که از شیر بمن رسانیدی بعلتیست بهیچ دست آویزی پای قرار در جادهٔ استقامت نتواند بود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت از آن رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله
آنرا موجبی نبود و بابزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن
عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتانرا اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر
واقعست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
تربیت و تمشیت مهمات گاهگاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچیک از اینها که از من صادر شده خالی

از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم
و توقیر بدرجهٔ تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه
موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار و
اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه
مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان را خوش آید گویانرا
بر مزیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک ایمن و فراغت بهتر و
بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان
بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهانرا بآتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبهٔ تاریک
امیدوارانرا روشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکارانرا میسوزد و خرد کامل
برین متفق است که هرکه بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق محترز
تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و جلال
و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و
مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت
وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بیعهدی
و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون إِنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الإِيمَانِ دلیل
کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم
نسازد **بیت** سگ که وفائی بر پایستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از
من چه بیوفائی دیدهٔ و کدام بدعهدی مشاهده کردهٔ باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که
آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مددی
یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می کنند و بدولت ایشان
توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه

میدوی بیت حق نمی‌شناسی ونعمت خویش مهربانی من باآنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دو سه روزی با
ایشان الفت کیرم وازدست ایشان طعمه خورم حق آنرا نکاه داشته صید کنم وبدیشان دهم وهرچند دورتر رفته
باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم بیت مرغ دست‌آموز را چندانکه کس دور افکند باز نشاط
بال آید باز چون کوید بیا ماکیان جواب داد وکفت راست میکوئی باز آمدن تو وکریختن من از آنست که هرکز بازی را
بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانکی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن دیدی هرکز کرد ایشان
نکشتی واکر من بام ببام میکریزم تو کوه بکوه میکریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که بصحبت ملوک
مبتلااند از سیاست ایشان خبر ندارند وآنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد ونه از آرام اثری
بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه کفت همانا که شیر بحکم عظمت سطوت نسخه
جهانداری وشوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار وفضایل بیشمار هست وسلاطین
از ارباب هنر بهیچوقت مستغنی نباشند شتربه کفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب هیچو نسخه
تیزتک را هنر وی موجب عنا کردد ودرخت میوه‌دار بسبب ثمر سر وشاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود
در حبس قفس کرفتار است وطاوس از حسن وجمال بال و پر کنده و شرمسار قطعه وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی وطاوس را پر هنر عیب من شد دکر نیستم را نه از خاک بلکه از کهر بودی افسر وهر آئینه چون
بهتران از هنرمندان بیشتراند ومیان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان مبالغه نمایند که حرکات وسکنات ایشانرا در لباس کناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
ودیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند وهمان هنر را که سبب دولت ووسیله سعادتست مادهٔ شقاوت
ومدد نکبت کردانند بیت چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرکی درین باب
فرموده است بیت کر هنری سر زمیان برزند بیهنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان
آورند تا هنرش را بزبان آورند وهم در صفت بی‌انصافی عیب‌جویان کفته‌اند نظم دیدهٔ انصاف
چو بینا بود در شمرد کرچه که مینا بود رسم بزرکان بود انصاف کل کارخسان نیست بجز خار خار وانکه نداد
دل حکمت پذیر همت پشمینه بود بر حریر دمنه کفت یکن که بدسکالان این قصه کرده باشند بر آن تقدیر باب
کار چکونه بود شتربه کفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرتی از آن بخیر وجه نخواهد آمد واکر قضای ربانی

و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود **مصراع**
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر و دوراندیشی را پیشه کار
خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بر مقصود ظفر نیافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید
که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای
قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیرها رهائی متصور نیست
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی
حکمی بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر
ایشان پوشیده شود اِذَا جَاءَ القَدَرُ عَمِیَ البَصَرُ **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور
گردند و کر مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **نظم**
گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی
گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمبران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا
عشقبازی آغاز نموده گفتی **بیت** گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی‌نوا را در فغان می‌آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل میمالید و شیرازه جلد
زرنگارش را بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت **بیت** بلبل که بگل درنگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده و گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل **مصراع**
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصراع** گل بتاراج رفت و خار بماند
خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بدانه حیل او را صید کرده
بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهة استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در
بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر
خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **بیت** تاکی آزاری مرا یارب تا فی ای رقیب تاکی پوشی رخش یارب
برافکنی ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای این عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در
گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار
جرمیه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود
نظم کنند کرده روزی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هر که نکوئی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نکوئی کردی
هرآینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه
ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ
الْحَذَرُ **مصراع** با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی
ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **نظم** بسر پنجه دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد
حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهة آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف
دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و
علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال
ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداری بدمزاج و مکار و اول صحبت
او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک
برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت**

همه ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام اکنون
هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است **بیت** ای دل
مزهٔ وصل چشیدی بچشید اکنون الم فراق میباید دید بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه
من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ او را میشایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب
او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت نتوانستی افکند **بیت** من کیم تا دولت وصلش هوس
باشد مرا اینکه از دور رخش بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دمدمهٔ نوای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دودی پیش من بر نیامده
از تف اندوه و آب ملال سوخته ام **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست و بزرگان
گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و از غایت حرص و شره طلب فزونی نماید مثابه کسی است که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظر وی بر قطعهٔ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن
غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آنحال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آنکوه هلاک شده بحوصلهٔ
مرغان مقام گیرد **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه
گفت اینسخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود **بیت**
بکمند طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا ذلیل هر کس منفعلست گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت
بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در او جای گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود بسیار
کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او برآورد شتربه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی
او خوش آمد بهای تمام او را فریفته و مفتون کرد و فرط طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاد

سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره‌ای بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده‌اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشند جهد کن تا برون خط باشی و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی **قطعه** مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطر است آن بخود حرام باید کرد و آنکه بیخوف و بیخطر بینی بهمت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره فکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه فارغ بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سرافکنده سازد **بیت** زیاده از سرت ار یک کله بدست آری بخاک پای عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته‌اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده کند یا در گوش کر با در راز غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گردباد تشنه قطرات باران توقع کند **قطعه** ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوه‌ها طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید نه بندد شکر نخواهد داد هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت از این سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته‌ام و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است که به پنجهٔ ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم

پشت شده دست بدست دهند و بمکر و حیله قصد کسی کنند بهمه حال ظفر و او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و
شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است
آن حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری
شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته
بهر طرف بطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع
چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سؤال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصراع** صلاح ما تو به میدانی
از ما شیر گفت اگر رغبت مینمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی
بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار شده
و میان ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح
در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا
اکرم جبلّی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متأثر شد
و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار
شما را ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت درمیان
آوردند و گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال
نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را
بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو
ناخوشنود **نظم** هر که در و طرح خیانت گریست دین وی از عهد و دیانت بریست سکهٔ مردی
ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش رفته بایستاد و شیر پرسید که هیچ

شکاری نشان کرده‌اید و از صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی [illegible] و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را فراغتی تمام و نعمتی مستوفی
بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است
و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه عاجلت الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر
در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت
و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست یارشان مطلب وفا که غیر جفا نیست
کارشان سگ به زکریمان خموشی که از حیل جز بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد در کدام
مذهب جایز است و بزنهار داده جود قصد کردن در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پایدار که از پشت
سر بلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته‌اند که
یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را
فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر
شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات والا از مشقت فاقه
و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض
کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو
رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی میگذرانیم
امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران
نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و
شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای
خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران او را دفعی گویند بمکن که گوشتش
بر شتر مقرر کرد و پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد * به بزم طرب شادمانیت باد — راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون
که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو کیستی تا که
در این شماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل * زپنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال — مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم
که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان
کار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت
بیت که شاها خداوند یار تو باد * عدو بروز هیجا شکار تو باد — من نیز خود را فدای ملک ساخته
آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض
اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا جهار کل طویل احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت
بیت ایا شهی که گشاد دست چرخ فیروزه * بر آستان تو درهای فتح و فیروزی — من برداشتهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم پارهٔ خوان اورا میشایم بجان مضایقه نیست
بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم — دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک
سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو
یادگار گذاشتی بیت همت جوانمرد درم صد هزار * کار چو با جان فتد آنجاست کار — پس همه
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع
می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال

وحرب و قتال چاره نهیده‌ام که هرکه برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخلست
و فیض مَن قُتِلَ دون نفسه فهو شهیدٌ مراد و حاصل دیگر آنکه اگر اجل من بدست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام
باید که تن مرگراست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا
ندارد که اَلبادِی اَظلَمُ و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا
و ملاطفت کار مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **نظم** فریب خوش از خشم
ناخوش به است برافشاندن آب زآتش به است مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بقدر ورق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن تا آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای
او از شرح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدو را
خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از
مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر
گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای
تأمل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید دریغ اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان
کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر
چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **بیت** چرخ برهم
زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است
و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه
شوکت در مرتبهٔ مجاولت و منازعت او می‌آئی **بیت** تاراج خود برکاری کنی چو گنجشک باشی و بازی کنی
ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و بنصیحت

یاران مشفق را کار نبندد و بدان رسد که بسنگ پشت رسید طوطی گفت که چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت
از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان
بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده و بدیدار هم خوش بر آمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت
خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آندمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار
بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد مصراع وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهْرُ نظم خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان که سنگی نایدش در زیر دندان در آن آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت آن صورت
وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند نظم سفر بهتر آن را که بر جای
خویش دلش از غم این و آن ابتر است که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دلی پرغم
و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا
کرد چشم بد ایام چگویم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد نظم ای بی تو
حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی هر زندگئی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع
نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید
لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ
آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برده لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت کسی ز روضهٔ جنت
باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها
نگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیجان چکند گفتند ای دوست یگانه

ای همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکابت و ما بجای رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت**

در هر کاری دلی بباید نخست — ناید ز دل شکسته تدبیر درست

گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتکی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سعی کوشید و من خلاف آن اندیشم و وعده‌ای که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت**

عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز — شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا باشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه**

به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر ز هر حال گفتا — اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت **مصراع** کور شود هر آنکه نتواند دید

لب گشادن همان بود و از بالا برافتادن همان بطان آواز دادند وَ مَا عَلَی الرَّسُولِ اِلَّا البَلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان

شوند پندپذیر   پند من در چه نیکخواه توام   در تو بدبخت کی کند تأثیر   و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده
بیت   آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش   بسیار بخاید سر انگشت ندامت   طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای بگذار که مردم بدل ترسنده هرگز بمراد
نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک
گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده و باز گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی
نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان
ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون
آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام
که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد   بیت   احوال دردمندی دل بینهایتست   هنگام دستگیری و
وقت عنایتست   اگر عزیزان همه در این واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا
نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این
رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد   بیت   یا بصد خاری
باید ساخت با خار غمش   یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد   مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال
شده و پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
رعیت خود نخوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد   بیت   غم زیردستان
بخور زینهار   بترس از زبردستی روزگار   سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند
آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف

ایشانرا میزان کمان و مکان بسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار
همه بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده و نیزه و خنجر ز مخلب و منقار بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است
آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام
اعتذار آمده و بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در آن عاجز باشد و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید **بیت** دوستی را
هزار شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار شتربه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم
نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک
شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه
قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از خاطر یقین برداشته بر سر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** بخرمی که شادیش از غم
دیگران بود صدق و وفا مجاز و کرم بر کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد
مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش گرفته‌اند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و مدهٔ دمنه بکار آمد شیر
غریدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود شتربه یقین کرد که
شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بعینه
مار و همسایگی شیر میماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بگشاید **بیت**
مکن ملازمت پادشه گران ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را میساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه بهر یک نشان داده بود معاینه دیدند جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین
و فضای زمان افکندند **قطعه** ز نعرهای ایشان وحوش و سباع در آن دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر

منزوی کی زیر خاشاک پنهان شد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله برنگ و
بو برآمیختهٔ و آنگه زمیان کار بگریختهٔ باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلا را که تو انگیختهٔ ای نادان وخامت
عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت
این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
بدو روا داشتی سوم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که
بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکین که از خوف او
ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند
ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هرآینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند
هفتم عجز و ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و تلطف پردازم بپایان نرسانیدی
و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگئی در و بباید
کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداختهٔ و بهشیاری معارضه برچه طرح انداختهٔ که از
پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت
مقدم است مصراع اَلرَّأْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ بیت کارها است که عاقل کامل بسخن
کند لشکر جرار میسر نشود دمنه همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریائی قطرهٔ و از کوهی ذرهٔ خواهد بود بر شمارم نظم تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بسته
خطا کردهٔ از همه در هیچ شماری نهٔ در همه هستند تو باری نهٔ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا

این غایت گمان نبردم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده بران
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب پنداری دوم آنکه گفتار تو بر کردار راجح است
و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل عالم همگی در قول و
فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت
آدمیان و جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند
و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند
و من همیشه سخن تو را از هنر مشیر یافته‌ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و
اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در
گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درافتد و وبال اینهمه نکال در گردن تو باشد **قطعه**
هر که بد کار با بداندیش است   روی نیکی دگر کجا بیند   هر که شاخ مضرتی کارد   میوهٔ منفعت کجا چیند
دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت
نهالی که ثمره‌اش حنظل باشد که مشاهده میرود از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می‌آید ناگفته
و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون
موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **نظم**
علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی باشد و جانیش نیست   علم درخت و عمل او را ثمر   خاص ز بهر
ثمر آمد شجر   شاخ که بی میوه بود ناخوش است   مطبخیان را مدد آتش است   و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم
کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی
بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش
عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه
ببیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن نهاد **بیت**
رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب   ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست   دمنه گفت مرا از این عمل مقصود

جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب
و زینت بارگاه ملوک اند امّا تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشارٌ الیه
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز
و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت بمثابهٔ حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند
عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم پدید آید میل
بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما
گفته اند علامت حمقی پنج چیز است اوّل طلب منفعت خویش در مضرّت دیگران کردن دوّم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوّم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بیوفاداری در رعایت حقوق یاری توقّع دوستی
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیرهٔ عادت
تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو
نصایح من منتفی نخواهد گشت **بیت** باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند
ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند
قضارا در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن
آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما در تنها شیر گردون
که سازد برتن خود پوست وارون به بستان مرغ را نعل اندر آتش که خوش برباب زن گردد بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه
بر طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرد اگرد آن
چیده دم میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان ننمودند
و ایشان کار بیفایده بازنه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار

تو ممتنع میشوند و تو رنجور میگردی **بیت** هر که با ادبار توام گشت در آغاز کار ترک او گیر که گو مقبل میگردد بجهد و در تهذیب ادب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرداگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرتی نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران بکوه وانگرفت وگرچه در دل خارا میکند تأثیر کلیله گفت من باب نصیحت بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهادهٔ و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بِئْسَ الاِسْتِعْدادُ الاِسْتِبْدادُ وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمّی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتّفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **نظم** چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند

و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یابیم هریک حصهٔ خود را بهرچه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب دران باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هرچند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده فسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقدی شمرده برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هریک بمقام خود قرار گرفتند

بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را سرباز

آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرد و گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو بردهٔ و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی آورده بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی

بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل است

مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامهٔ شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو بازبسته هست اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق هست کدام تواند بود پسر گفت

میان آن درخت کشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باد رسانی پدر گفت ای پسر از سر این مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرت همه دارای فلک میداند کو موی بموی و
رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش
وبال گردد و جزای آن شخص بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار
آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی
و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی
که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو
فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **نظم** صد هزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب
خفته دراو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده دسته گل لاله بر کف گرفته
ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز گشته اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و
دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد **بیت** جای من دیر مغانست و چه زیبا جائیست هیچ عاقل بجهان
ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
افگند **بیت** اگر دانهٔ حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب
حیل چه مسئله حل کردهٔ و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا
راسوئیست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یکان یکان آنرا میخورد
و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون بر این قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت
آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و هم بدان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار
دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از ان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را

راسو جانوریست که آنرا [illegible] و بعربی ابن عرس [illegible] گویند

نودبک نمره

باجملهٔ بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام
که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک
مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت در بادیهٔ جور و خیانت
کشید و سر اِنَّمَا اَموالُکُم وَ اَولادُکُم فِتنَةٌ لَکُم بظهور رسید طریق مُروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر
درمیان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی
انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال
از او استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که درمیان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صواب
میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست / جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان
برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده
و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع
گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق بازگفت و مقارن همین
حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر
آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و
نکوهیده **نظم** هرکه پا در مضیق مکر نهاد / عاقبت سر بباد خواهد داد / حیله ماریست کو دو سر دارد
هر یکی گونه گون خطر دارد / آن سر ار خصم را کند دل ریش / وین رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت

تورا ای راهبر نام نهاده و مدبر حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کاری برای دست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دوروئی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که گل رعنا از دوروئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان حال و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی باشد فرق نازنینان جای قرار او **قطعه** خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دوروست و دوزبان بر فرق خویش جای دهندش ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دوروئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و تورا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت** تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از ان قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون ببحر پیوست دیگر ازو عذوبت و لطافت چشم نتوان داشتن دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی دوزبان بدمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر کار از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف وتملق او از راه رود یا بمصالحت ومصادقت او
رغبت نماید واگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت**
چون رشته گسست میتوان بست لیکن گرهیش درمیان هست   دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم ودامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت
کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم ومن همیشه از مجاورت
تو ترسان بوده‌ام وپیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل وفاسق
پرهیز باید کرد وخدمت عاقل وصالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق وفجور چون تربیت مار است
هرچند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد وملازمت
اهل خرد وصلاحیت مانند طبلهٔ عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را
معطر خواهد ساخت **نظم** باش چو عطار که پهلوی او   جامه معطر شود از بوی او   چند چو آتشکدهٔ آهنگران
دود وشراری دهی از بر گران   ای دمنه چگونه از تو امید وفا وکرم توان داشت که تو بر پادشاهی
که ترا عزیز وگرامی ومحترم ونامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی
وبسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی بمعاملت روا داشتی وحقوق
انعام واکرام او را نابوده انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود ترا شرم بود   نه از مردمت نیز آزرم بود
ومن از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت واگر با چنین ناکس
ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران
صوری خوشتر است   کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است   همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است   وچنانکه صحبت اخیار وابرار را منفعت بی‌نهایتست
مصاحبت نااهلان واشرار را مضرت بی‌نهایت وصحبت بدان زودتر اثر کند وضرر آن در
اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا ودستور معاش وراستگوی
وخوشخوی کند واز همدمی کذاب وخائن وبدگوی وفاسق اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق
بستن   بخلوتخانهٔ تنها نشستن   رفیقی نیک باید کرد حاصل   که صحبت را نشاید هر سیه دل

مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد ۞ که با بیدانشان هرکس که شد یار ز یار بیشان آخر شد
گرفتار ۞ و هرکه یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بوده تنها بانواع زراعت مشغول بوده
و عمری نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت
اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان
خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی بهر روی
زمینش چون رخسار شاهد حله‌پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان
بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت
آتش رسیده و الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی‌آسیبش چون ذقن
دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برگ زیبا و بوی راحت‌افزا عالمی را در قید آورده **قطعه**
سیب را با ذقن یار مشابه کردند ۞ رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ ۞ سیب مانند چراغیست
درخشان ز درخت ۞ روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ ۞ امرود از هر شاخ کوزه‌های آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بیدود میل کاهلان هیچ‌مایه و سودا بر انگیخته
نظم وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف ۞ کوزهٔ چند نبات است معلق بربار ۞ و به پشمینه‌پوش چون
صوفیان شب‌خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلودش دل دردآلود
عاشقان را از مهر ماه‌وشان انتباه داده **بیت** به زرد ز مهر است و من از مهرم زرد ۞ آوازهٔ مهر و من
ز مهر به خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر خضر تابان و مجمر مطلای
ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح‌افزای در صحن بوستان درخشان **نظم** انارش چون لب دلدار خندان
حریفان را حریف آب دندان ۞ برای امتحان گردون زر کان ۞ فکنده جوهر یاقوت در نار ۞ چو نطقم وصف شفتالو
سراید ۞ سخن در وی تر و شیرین نماید ۞ هنوزش لب سوی لب نارسیده ۞ که آب حسن و لطف از وی چکیده
و در یکجانب انجیری نظر کرد دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا

کشیده چون آبله بر کف برگ خضره دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربوزه بسبز خط طرفه عذار چون ماه
تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده **نظم** خربزه گوئی که دران سبز کشت گوی برد از ثمرات
بهشت سبز خطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود
که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی
به تنگ آمده و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد **مصرع** گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شده بدامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای
آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت
نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روبه نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمده و دل روستائی بمؤانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره
کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان
هم نوریان را طالبند صاف را هم صافیان راغب شوند دردها هم تیرگان جاذب شوند باطلان را
چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را میکشند باغیان از باغیان هم
سرخوشند خرس تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شده و باندک اشارتی
سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمده و بانعام و تشریف آن میوه‌های لطیف دوستی در میان
ایشان مؤکد شده بیخ نهال محبت در سرزمین دل هریک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ میبودند یکچند
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع**
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار
بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدندی و چون
ازینجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته
بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما پیر باغبان
با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته اند که بهرحال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد بیت صحبت ابلهان چو
دیگ تهیست کز درون خالی از برون سیهیست دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود
از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آن را میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی
اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند یکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و بهر آن
توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه اینهمه غدر برانگیختی و هنوز دعوی
پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد
من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی
ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن را
فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را
بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از
آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر آن لقمهٔ
چرب و نرم قدرتی تمام هست بیت موش را لقمه های آهن هست همچو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راستگو بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تأکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا مینهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضرور پیش آمده شرط کردم
که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح
بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذورم که از دی

باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافته‌ام
بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت که من دیروز
که از منزل تو بیرون می‌آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز
کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای
چه بخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او نیمن نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا
برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آنشهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودکی
که ده من باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه
جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اگر دیده است که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگرا از ابتدا امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و برمن روشن شده که از ظلمت بد
کرداری تو پرهیز لازم است و از شرکی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آمد ار چون
تونی بریدن سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو
فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون نسیم تجربه سیاست کار شتربه را بباخت و عرصهٔ ملک
از وجود او بپرداخت قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ
از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در اینکار ره می بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه
از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتفنید خود در مصیبت زده گردم
و یار وفادار و خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ
کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی که بی سببی
یار کشد وانکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف
بیت دست هجران تو مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور

تفنید
معنی رای خطا

آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت
نظم شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سبزت از شادی افروخته سر خصم در پایت انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارک‌تر کجاست که ملک در مقام
فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر
برکشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت
و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت رفت آنکه داشت
کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملکت استوار ازو دمنه گفت ملک مارا بر آن کافر نعمت غدار پیشه
جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کار
نامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز بخت
نیک بشارت رسان ماست اقبال پاپردهٔ امید صد نواست روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازان بجان ایمن نتوان بود خطا
و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر
مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند بیت
دشمن چه گری کند گر و یاد کنی آن به که بفوت او دولت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد
و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
نظم بداندیش هم در سر سر رود چو گژدم که تا خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی‌آرد انگور بار
پنداری در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

گری
بکاف فارسی بمعنی عجز و زاری دگر است

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع یابند در بارهٔ آن حکمی بامضا نرسانند بیت زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کاربندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن فعل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود نظم برانداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر وافر او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد آیت فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت مینهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتابزدگی کردم و پیوسته خیال می‌بست که اینهمه چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و تورع

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده و سِرّ النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ در این باب آن حیثیت
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند **بیت** دل همچو لاله سوخته ز سوز آه من
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت
زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود
بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم از اینمقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد
پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است
و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته‌اند **بیت**
انداخته تیر را بشست آوردن نتوان نتوان ترا بدست آوردن و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه
آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران
میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود
بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست را
رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی
پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن روباه آن پوست
پاره را بچنگال تصرف آورده روی بمأوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر
در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
بنگهبانی ایشان میان مراقبت دربسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر
ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای اینحال شغالی را گذر بران موضع افتاد پرسید که ای برادر
می بینمت که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز
آنمرغزار را می بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ جاریست و سر آیت وَلَكُمْ فِيهَا ما

تَشْتَهِیهِ الْأَنْفُسُ در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت
و پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور خزائن ارزاق پوست
پاره‌ئی بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست و گر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده‌ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره
از نهیب نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز
بشب و شب بروز می‌آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافتهٔ غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت**
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام
دل ترقی توان کرد و در حضیض خست و دنائت بناکاهی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ
پوست بیمزه سر فرو دارم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را
همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب دادهٔ و از معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان
بدرویشی و خرسندی به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ نامزد تو کرده‌اند خرسند شوی
و گرد فضولی که نتیجهٔ مَنْ طَلَبَ مالا یَعْنِیهِ فاته ما یَعْنِیهِ بدان مترتب است نگردی **بیت** رزق مقسوم است
و وقت آن مقرر کرده‌اند بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی
که پیش گرفتهٔ آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا درانی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ
آن دراز گوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت **نظم** بوده است خری که دم نبودش روزی غم بی‌دمی فزودش . در دم طلبی قدم همی زد دم میطلبید

ودم نیرزد تاکه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشتزاری دهقان مگرش زگوشه دید برجست و از
دو گوش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام این است
سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال یار دارم در
کسی را در دلست گر خیال او شوم خالی خیال باطلست تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل مسکین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب مأوای خود
شتافت و درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاط
تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسیده بیچاره روباه از
ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بخجیل تمام افتان و خیزان روبآن پوست پاره آورد و چون بموضع
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله‌گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود نماید
راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میبرد و میگفت **بیت** برده بودی و داو
آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد
شتربه کشته بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دورمانند شیر بعد از تأمل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شتربه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب
من جهة تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب
وقوع یابد **بیت** چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک
سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی درآید که غث
و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران رسیده اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لاواقع بازنموده تمام و صاحبغرض بلاف

تیر انتقام باید گردانید **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست **شیر** گفت وزیر مملکت توئی و مراد
اینهمت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام
بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب
بیرون آر دمنه متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای تو بیرون آورم همچو موی از خمیر
شیر بدین وعده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود دمنه اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذار وی
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود دمنه از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه آتش
زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه
بزرگ کاری کردهٔ و عظیم مهمی ارتکاب نمودهٔ و ملک را بر نقض عهد و اشتهٔ دیگرا بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در حق تو رسد و بتعب
و نکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون
اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت
کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو همخانگی کردن بعد از این صلاح نیست که گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذرهٔ ابر ناپدید کند برخیز و با یاری دیگر درآمیز و من بعد
با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **بیت** گر کنم
دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم مساز
و مرا در کار رشته بزیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالست و تدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال
بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته **بیت** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن نشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدهٔ و اساس فتوت را

به بتر غذاری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصراع سودای خامی بخته فکر محالی کردهٔ دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و ترابهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریص کرد و الحال بدهٔ اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم مصراع چارهٔ اینکار بیرونست زامکان چون کنم ملک این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری درمیان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال اینهمه اندوه تو از بهر چیست وینهمه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من حزن کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم مگو بطنز که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون کشتن او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبود و همانا بغرض بد صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه رخ مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی اینهم در دام ندم بناشایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم ناشایستی نهاد نظم بآهستگی کار عالم برآید که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را

کس پشیمان نشد شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را
بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین
حالات آن تواند بود که رعیت مرا بهدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته و من
چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکار نسبت دهم و جرمی واقع برد تا ثابت سازم مگر در کشتن او نزد یک
دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هرچند تأمل زیاده
میکنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم
سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذرانده و نیز در حق وی از انواع
شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی
و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغهٔ تمام نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و اینحسرت اگرچه سود مند
نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و منهی
ارزانی دار مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما
اظهار آن جایز نیست و نکتهٔ دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قُلُوبُ الأَحرارِ قُبُورُ الأَسرارِ **بیت** به پیر میکده گفتم که
چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و
مردم بازگفتن نقصی لا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز
گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند ارجمند برفتمی شیر گفت تأویل علما و اقاویل حکما بسیار است
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد
و این سر با کسی در میان آورد و با یاران غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود کند

هراینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل
ذلت نماید و یمکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن
بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دشمنی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار
سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم [illegible]
نازکه ما ز اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و اینمعنی که بازنمودی بسیار پسندیده
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** ز نهان
کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که
مَن لَم یَمُت سِرُّهُ لَم یَمُت شَرُّهُ هرکه سر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم
برافرازد و در امثال آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد **مصراع** خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار
مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل او زیب و بها یافته
و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی
که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا
این آرزوست که بدانم که این ادهم که من سوارم بهتر است یا آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر
فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد و چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که
درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم
رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را

این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد بیت
زانگونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر
خود بغایت اندیشه ناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام
که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را بیارد
گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار
خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفت و بانواع تأکیدات مؤکد ساخت و هنوز
بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در
بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بعد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن
برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد
و تاج شهریار برابر سر کامکاری سرفرازی داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت بوستان
سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی نفاذ
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون باد و حضرت
فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست مصراع جزای آنچه من کردم نه این است
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از

جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد و نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** از همدم بی‌وفا
جدائی خوشتر چندانکه کاکا در اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر
افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل
آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مهربان
آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با
دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب مبین **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نه‌ دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر
آنکه مرا از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن بظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن
عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی
بکنایت باز گوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت بشرطی که آن کینه کار بدکردار
که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزای برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و ثواب نا
بینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها
نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن
بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید
موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری
از او دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي
الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آن از لوازم باید شناخت **بیت** بران کشت که آزار خلق فرماید عدو مملکت
او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر
و فتانست شیر گفت دانستم بازباید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار
باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن
مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند

وازوی اعراض نموده خود را بتفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در جای کشاده دید و راه خلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث
شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر شنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت
تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها
و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصة الوجود خیر محض
نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بجهد باشد زود برتبهٔ تقرب
رسد و هرکه مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه
و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه
خطر وی عظیم تر باشد اَلْمُخْلِصُونَ فِی خَطَرٍ عَظِیمٍ وازینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که
در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت
نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ جه گذر نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر
یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گه سخط است آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است
اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق
بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب المرحمت را
بعذاب ذلت خاینان مؤاخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را
بدشنامی سر رغبت باوج عزت برارند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار

که بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید با در شهر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که پادشاهی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش
بکشکینه و پشمینه قناعت نموده. نظم شده زگریبان کشی غم ستوه دامن خود بسته بدامان کوه تن به نعیم جهانی
نهاده دل زقناعت بکنج گدائی نهاد آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح
و لایح میدیدند در مواد اعتقاد ایشان افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با دل درویش
دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و قصد اجزا باخلاق انبیا و سیرت
اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است
چون خبر آن گوشه نشین بوی رسید بحکم نکتهٔ فَنِعْمَ الْأَمِیرُ وَنِعْمَ الْفَقِیرُ را کاربسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ
او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی
که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرود
نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری نظم ملک عقبی خواه کان خرم بود ذرهٔ زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذرهٔ زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد
زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد نظم کسی خسبد آسوده در زیر گل که خسبند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد
از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک
ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت
سخنان دلنشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبیده و حال هر یک
علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم بر حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت
ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات در زندگانی

برودی وخوبی فیصل یابد وادراسبب دلالت برخیر ثوابی بینهایت حاصل آید اجابت فرموده در مهمی که
مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی وپادشاه بطوع ورغبت امضا نمودی تا کار بدان بجائی رسید
که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام بازبسته شد وتصرف او هر روز درامور ملکی ومالی زیاده
گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت درسویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد واوقات او
افگنده وتمنای اسباب بزرگی وحشمت سرده وپیش باز بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت
بیت کیست کاین جادوش افسونگر از رهش نبرد   کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد   دنیا زنی است
فریبنده وبسی شیرمردانرا صید کمند محبت خود ساخته وزالیست غدار که بسیار تهمتنرا بیژن وار درچاه بلا انداخته
نظم رستم او درکف زال ستم   بیژن او در تک چاه الم   مصر وی ازنیل جفا موج زن   وصفش آلوده بخون تن
موصل او برسر راه فراق   موعد او بر سر کوی نفاق   قصر وی از کنگره برتا جدار   بحر وی ازخون هزاران
وچون زاهد بجای شوربای ریاضت چاشنی راحت نفس وشربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر
دلش فراموش شده حلقهٔ حُبُّ الدُّنیا رَأْسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ درگوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت
شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید   پادشاه نیز چون تصرفات زاهد وتدبیرات او موافق مصلحت ملک ومال
دید زمام اختیار بیکبار درکف کفایت او نهاد ودرویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد وخیال
تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که نود بدی گل بیار نماند   خزان درآمد وسرسبزی بهار نماند
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی وشبها درنیاز وزاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید وآن احوال واوضاع مشاهده نمود آتش حیرت درساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان
تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد   چون شب درآمد وغوغای
خلق فی الجمله تسکین یافت زاهدرا گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم واین چه صورتست که مشاهده
میکنم بیت مجموع روزگار تو روز امید بود   آن روز خوش کجا شد وآن روزگار کو   زاهد چند آنچه زبان
اعتذار برکار کرد وسخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه
نفس است مقصود ازین اطناب وخلاصهٔ مافی الباب آنکه خاطر مبارکت مایل متاع دنیا شده وضمیر
اشرف بقیهٔ جاه ومال مبتلا گشته بیت همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی   دریغ آن سایهٔ

همت که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بر افشان و سر تفرد در گریبان توکل کش و نوالهٔ
زهر آلود دنیا را بکام آرزو مرسان **بیت** برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کآلوده کرده‌اند
بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق دل آمده شد مردم چندان تفاوتی در
حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میلی بهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهة آنکه غرض نقش
چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** همچنین کرده‌ای اگر کاری
چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابینا نیست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک
افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها
بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما
فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر و مالید از مقرعهٔ خود نرم‌تر و
نیکوتر یافت بدان شاد شده سر باز گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد تا چون روز روشن شد مرد بینا نگاه
کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده‌ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بدان تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من **مصراع**
حکم کار دولت و بخت است من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من
بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن
بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقدر است بتازیانهٔ من قصد کرده‌ و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون
بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه است از عالم غیب بدست من آمده **مصرع**
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دست نگیری که زخمش

بفاخیت وزهر بیرش بلابل **نظم** شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن
عسل است وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید
و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض
شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ با آتش حسرت
سوخته برکشیدن آغاز نهاد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی
شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب
وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت **بیت**
چو صبح در بر گردون کشید خلعت زر جهان گشاد رخ از پردهٔ شب دیجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم
نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد **بیت** هر شبی گویم که فردا ترک
این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را
از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که
بموجب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرموده بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد
ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد دادخواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا
حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدانمنوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه
شفعا برانگیخت و مال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد
بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمده و به دولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون
من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان
خدمت شهریاری نهادم **مصرع** بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه حکم
نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس
دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان العادل

ظِلُّ اللهِ فِي الأَرضِ سرافرازی یافته تقریر کردی نه چندان تو بود که ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت
پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهد و امامت
و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلازَمَةُ المُلوکِ نِصفُ السُّلوکِ جهة کارسازی
ستم رسیدگان و سازکاری بار محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر بدیع خیال
شاهی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر بلخ
شیخی بود از فارسان میدان ولایت قَصَبُ السَّبَق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده
نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان
ابد باخته او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ
مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط مجلسش
نهاده صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی
از ماوراءالنهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گُل مقصود نخواهد رسید
بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان
بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و طلب آداب آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از
تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و
تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا ازو چه گشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد همه امید بیکبار و دریغ
پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری
بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بحیز اعتراض ناموجه مینمود **بیت** ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از
زندان جسته بود و پادشاه بجهة غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست

بریدن او مبالغه بنهایت رسانید و شحنه درویش را دیده دیگر بچه تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چنانچه شرح
براءت ذمه خود باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی
دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگهی پیر
روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسیده و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانه ماست و بهیچ صورت که او را بدان متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دار
شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته از تهمت خود آزاد و بیچاره درویش
از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان
نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بود
و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده
پس هیچ چیز از وصادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد
بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق سر آنرا در نیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر بر آرد در زمن کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض انا برادر امثال آن بود که
بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصراع** تو که باشی که در آئی
بشماری ماهی دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بنای آن بر مصلحت کلی بوده و بی
الهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد
هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق
نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بمجرد عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصایل را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا را ذلیل گردانند **قطعه** گلبن جان مردان را
تازه دارد بآب مرحمت خویش وانکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهیبت خویش مانده شیر گفت

این سخن اگر تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر ملکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه
شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن
امیدداری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت
آتشی برفروختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه
خیال توان بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو برای
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر
مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته‌ام ترسان شده‌اند الحق مرد سخن راست دشمن دارد
بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه
اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت
او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح نیت و الزام حجت مصراع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر
از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه‌ایست با صفا بلکه جامیست جهان‌نمای و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان رای تو از ورقهای روزگار و یقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست دانم که اگر تفحص بسزا رود و بهمه حال برائت ذمت

من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **مصراع** راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق آن کار
بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** همی خواهم که گرداند کارگاه این سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جملگی از پرتو نور ضمیر آرم
برون دمنه گفت من بواسطه بیگناهی در مبالغه و علو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه
مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی **مصراع** که میدان زمین جائی وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمینماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه برون
آری ولی آنکه مهم تو پرسش یابد از این مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است و صاحبغرض بنسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا
باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینه
فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود **بیت**
من از کشتن نمیترسم ولیکن مبادا خون تو را دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید **مصراع** که مزرع دهر آنچه کاری بدروی دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم
و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار
انصاف او را مشاهده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید مرا از میامن داد
گستری منقطع نخواهد ساخت **بیت** ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب
داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در
نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه مهر باشد **بیت** زانکس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه خواهی پرداخت سخن تو دلیلست بر قصور فهم و هدایت و وفور جهل و غوایت و ناکاردانی

که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی بتمییز آنکه نصیحت تو از نصیحت باز خواهد
شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری اندیشی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد **بیت**
فکر دوراندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان سیاه‌گوش گفت از سوابق
مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در انجال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت
آری جای موعظتست اگر در محل قبول نشیند و بهنگام مثلست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای
غدار هنوز امید داری که بشعبدهٔ دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش
روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن
پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من
تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند **بیت**
هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند
بدان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست
کرد و شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت با بروی مشکین
موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دست و هر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان
و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم** جمالی چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس
نیمخواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از کلک شکر نوشتر بنرمی ز گل نازک
آغوش تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی
دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع
رنگ آمیزش دل نقش پردازان ختا بادیهٔ حیرت سرگردان **نظم** بچابک دستی آن فرزانه استاد کشیدی
نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دلفروز ببستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت
کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد
و نقاش را با آن زن بنای محبتی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دارالملک آشنائیست استیلا

یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز
کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان
نیز جوان را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت و
سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بتوسط
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو
هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشک
توقفی می افتد تا آوازی وهمی و شکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی
فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح
نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بدر
خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشائی
اگرت نوشها است کز پس دیوار بسی گوشها است چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعدهٔ آمد و شد بو عا
انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن
معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در دادن تن
بصحبت و در عیش زدن قدم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از
فراغت چادر را باز داد قضا در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده
چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که در همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر
کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست محجوب نمی

محروم نشدی **بیت** چون نهال شتاب نشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی
نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هرآینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته اند
که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هرآینه شربت اجلش بباید نوشیدن
و لباس بلاکش بباید پوشید **قطعه** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن
آنها ملک را فایده هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **بیت** جان
شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض هست چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصه نتوان کرد **ع**
تنها مانی چو یار بسیار کشی و بهمه وقت بندهٔ که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع بیافت اندیشه
برو مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و ورقهای ریب مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که سخن دمنه را راست و از آن دیگران دروغ دمن ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی **بیت** زای بلبلت آخر کجا بنهاد فتنه چو گوش و هوش
بر فغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند
تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در
کشتن او ملک و جمیع لشکر را ایذا راحت عظیم هست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و ورا فرصت

سخن و مهلت جواب ندهد. مصراع: تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر. شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری حسد
نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بعد را ورا دفع کنند و مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود شیر
گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی منسوب خود نیکی نتواند
دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم داستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاء چیست که مشقت مسافرت را بر راحت
مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام
مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده ام **بیت** سخن درست بگویم
نمیتوانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش
برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این
زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق
حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر
بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان تشنه
و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت **قطعه**

کار دنیا را که سامانیش نیست — هست دریائی که پایانیش نیست
بهر آن دون همتان افتاده اند — اندران دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص
بدان مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی

بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان گردیدیم
اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار ما باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم
فرماید **مصراع** شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید
تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو
بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بال خود یکی را
بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان
لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش اینست که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان بان
زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این
محنت از دوش جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که
بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد
تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه
بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند گفت **قطعه** آنکه نیکوئی
نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوهٔ از تبر میبایدش پیراستن و آن حسود دومین را
امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب
افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسدست آئین حسد قاعدهٔ دیو و ددست گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو درنگری خصم خودست هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مردکی که بهر چه دارد وجود

آن یکی و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد به جائی میرسد که کسی منفعت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم
توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من
از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که
اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه
شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و
ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم
و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم **نظم** چو چشم
افتدت بر گناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست
به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید
هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را
سوز برادری و شفقت صحبت برانداشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه
افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم
دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **نظم** بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در
کنارم شادمانی چون کنم گفته با هجر من درساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم دمنه هم
بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و مشقت
و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت
بیت شب نیست کز مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز
از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان
التفات نمینمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی باخر همان شد که گفته بودم **بیت**

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هرآینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت**

چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن هزار بار به از بود نیست نابودن

دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف کرد تا پند و نصایح ترا در دل من بقدر گردد با آنکه میدانستم که ضرر اینکار بغایت و خطر آن بحد نهایت است سعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگرچه مضرت آنرا میشناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بیت** من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است

کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی

دمنه گفت ای برادر بخصم بودن صفت مردم دون همتست و این گذاشتن و در خرمی زیستن حالت بر سفله و بخرد است هرکجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت**

کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت

کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت** از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است

بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هرکه چیزی بکارد هرآینه همان بدرود **بیت** ز نیکی نیک میخیزد بدی بد ز جو جو روید و گندم ز گندم

و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار

از دست رفته و دست تدبیر از کار باز مانده نه سر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آیینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب
مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت می‌اندازد
بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بگو
چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته اند
چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و وفات غروب خواهد نمود و من هیچ چه بزبونی تن
نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاصی دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسرحد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند
تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آن زمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهة
من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز
گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که
من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه والم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی
چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم
و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده
پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد مصراع رفت
و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان
محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
از بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامه شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن   شب ظلمت فرا در چیده دامن   باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث
دمنه را تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی با بدنفسان بمثابهٔ بدی
با نیکوکاران **بیت** نکوئی با بدان کردن چنانست   که بد کردن بجای نیکمردان   و هرکه با وجود قدرت فاجری
زنده گذارد با ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعانَ ظالماً فقد سلّطه الله علیه
در وی رسد **بیت** بد مکن و یار بدان هم مشو   ور بد کس خوشدل و خرم مشو   شیر قضات را الزام کرد که در
کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کشف شود بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک
در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حوالت میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت
خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ
انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هریک از شما را آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این
گفتن سه فایدهٔ کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت
قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمت مالا کلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن
و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع الخلایق است
سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه آن حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم
و هرکه جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذورست و من سوگند بشما میدهم
که هرکس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد رساند و هرکه بگمان و شبهت مرا در معرض تلف افکند بدان رسد

اکه بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که مردی بی‌سرمایهٔ دانش و بی‌پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل و در شناختن
داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از مهرهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه نابینا
بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن
نسخها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** بعلاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم‌کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور
و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان‌افزای
قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار زایل شدی ز گنبد دوار بی‌ثبات بیمن قدم چنانچه بباغ ار درآمدی
دادی ز بیخ رعشه سفیدار را نجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای
او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند **بیت**
هنر نمیخرد ایام و زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان‌بین آن عزیز که دیدهٔ مردم
دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی
که از روشنائی در روی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام‌فریب دعوی باده
از معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن
شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطرفروش صبا چون چین زلف مشکبارش
نافه نگشوده **بیت** ماه‌روئی مشکموئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی او را ببرادرزادهٔ خود داده بود و
عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری
قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل
عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را بیخ قوتی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرده گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا

نواله طعامی باشد که مردم فرومایه از غنی بردارند ۱۲

مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی
ساخته به بیمار دهند فی الحال بیخ وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جوییم جواب داد که من
در شربتخانه همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطه
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بپای خاست و گفت شناختن آن دارو کار منست
و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون
آورده آن شربت که طبیب فرموده بترتیب رسان طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود مطلبید
و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقه ها برداشته
بیرون آورد و قضارا آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
حقه محفوظ بود آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد و چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرد و از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا
بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید **بیت** نیکو مثلیست آنکه هرکس میکرد / بد با دگری نکرد هم با خود کرد / و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام
ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل تو درست کرده قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری
علامات آن را تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده
ابرو که چشم راست او از چشم چپ خوردتر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ
میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات درو موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
احتمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه **بیت** غلط و سهو بر من و تو رواست / بر جهان آفرین غلط نرود / اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین

هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نباید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من اینکار که میگویید نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبود نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مُهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش ازان کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند تا چون دمنه بزندان درآمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی ما را خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امید دارم **بیت** دوستی آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر می‌آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل بشد از دست دوست را بچه جویم نطق فرو بست حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود در کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه‌ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز سوز دل وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش باز آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت **قطعه** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ای دل فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و نوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی

که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات
بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی
بطراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این
معموره شد بجز از غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی
از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **بیت** صبوری ضروریست کاین درد دلها بغیر از صبوری دوائی
ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای درویت و شفقت و نصیحت
او استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادمی روزگار را بران وقوف نیفتادی
و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ
کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه
سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که در این محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و
از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست **بیت** ایندم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه
و سرسبز است **بیت** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست
و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش
آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی
دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این
نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نموده‌اند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه‌ایست اگر رنج برگیری و آنرا
حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بشتافت دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را تا روز وفات دمنه نگاهداشت مصراع شرط است که
شرط را بپایان برند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر
سخن درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر
گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست هرچه
زودتر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمیشناسد و دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن فرو ماند و شیر را
بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو تا کار مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال
دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر نکتهٔ در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد
و گفت اگر چه حاضران تو با خاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و جمله بر هلاک
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لایقتر که بگناه
خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد
یکی آنکه باز رهانی و دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتست و ز بیان این سخن بر
خلق منت مینهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند گر نکو کار است ازین زندان محنت وارهد
ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید دیگر
آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت

برادر فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
طیبه بزرگ گفتی و عقدهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل عالم از کفایت و جلادت تو
معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت با فاخت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و تحقیق این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات به بدنامی **بیت** مردن کسی به نیک و بجای بهتر از زندگی به
بدنامی دمنه گفت قاضی این کلام خود در غلطهٔ دیگران بی حجتی، و سخن و دلیلی ظاهر بر حکم شاهد کرد و از فحوای
ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طمع برکنار من قرار گرفته آخر
من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما مجرد گمانی که کرمرا در خون شتربه سعی بوده است این گفتگو میکنید و اعتقاد با در حق من
فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم
و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من
آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت تمام
در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نیندیشم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی از این
سخن که گفتی اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد
و از خطا و سهو و هزل و لغو بران احتراز نمودن لازم بود و نادر آنکه تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از ضعف
طالع و نکبت حال من در این حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی
بر مه غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طربسرای دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل اندیشه دار من باشی گلی چو روی
نو شکفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی بدینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید
قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و
بشرف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد بیکران
با هنر بیشمار و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات

مرزبان زمین دار را گویند

و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات **نظم** بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزان‌تر از ماه و روز آفتاب و ابرو
کمان کرده و غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر باکمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه‌انگیز جمال زهد و پرهیز بیاراسته **نظم** دیده فرو بسته ز کار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آئینه نادیده جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت حافظ و بی‌باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت
مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام
عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام
دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هرچند افسون و افسانه در کار کرد مفید
نیفتاد **بیت** در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت بازدار بطمع
صید کردن آن طاوس باغ جمال میان امید بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه باشیانهٔ
مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از
صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و
دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوش آوازی
و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و با آن نغمات دل‌آویز عشرت‌انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانسته بود بشارت پرورش
میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم
که خصم خویش را می‌پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی‌نظیر
ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح‌افزای ایشان نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شوق‌انگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان

حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سر خجالت در پیش افگنده از آنحالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاهٔ خوشدلی مهمانان
بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آنحال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چند انچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از
ایشان که جرات زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من
معنی این سخنان فهم نمیکنیم اما باواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید
بیت من ندیدم شبی سلیمانرا چه شناسم زبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی
نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذری نماند در شهر ما رسم نیست که در انخانه که زن پریشان کار باشد مهمانان
چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام گواهی میدهم مرزبان از جای بشد
و بکشتن زن امر فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی
بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت اما در اینکار اندیشه بکار آر و تعجیل منمای مصراع شتاب بقتل من که در دست توام
ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل
نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن
تا ابد در گردن او بماند بیت بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با
غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بر زبان
آمدی عذر آن توان خواست مصراع گر گناهیست توان کرد استغفار آن زن جواب داد که تدارک حال من از
فرایض است و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان
گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر
میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن نا حفاظ بیشرم که
مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان
چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز

مهمانان تفحص فرمود مذا ز زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان بیزار است مرزبان از
سر قتل او درگذشت و فرمود باز دانه ایا رید بازدار بازی در دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت بیل
بر سیمای سنکار زد. تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده‌ام همینکه این کلمه بزبان
راند بازی که در دست داشت قصد وی کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر اینه سزای چشمی که نادیده را دیده
پندارد همینست وَجَزآءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِثْلُهَا **بیت** برکنده به آن چشم که بد بین باشد بدبین همه جا دروغ
نفرین باشد واین مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت
دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را بر جانی نوشته نزد ملک شیر فرستادم
او ماجرا بمادر نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیش از آن فایده
نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
در عیبت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید
قطعه ز بوم شوم توقع مدار بین همای طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پایهٔ مفسد دراز شد عجب
که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی
شده گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانهٔ باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی
که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از
اوصاف کرام من آن مقدار توانم که از آن کس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل بازگویم شیر بدان رضا داده مادر شیر از نزد
وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت
بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای اصناف
تربیتم که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم هست و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر چهرهٔ
ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجبست تا بوعدهٔ لَئِن شَکَرتُم لَأَزیدَنَّکُم روز بروز
عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در
بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری

یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز
بهرچه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد
نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان وَمَا الْإِنْعَامُ إِلَّا بِالْإِتْمَامِ شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان
آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری **مصراع**
امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیدهٔ براستی باز نمائی و الا فریب
دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اگر
فرصتی یابد بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هرکه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی
فرموده بتمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان
شهادت میکردم و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهة آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او
آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت
ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بها کنم
موئی هنوز در دو جهان شرمساروی باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله
و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که
در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر
آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده
بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل
او بقصاص گاو اتفاق کردند **بیت** هر بیخ بدی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت برداشت
شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط بازداشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب

گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر در وی رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد

عاقبت هم خودش بدام افتاد   شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که کارد خار   چون یقین شد جزای نفع و ضرر
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بتباهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان همپشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که از روی معدلت   مسند فراز گنبد اخضر نهاده   با دابلق سپهر ترا رام کرد ظفر   صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر   هیچکس از یار ندارد گزیر   و هر آینه جمعی که بسکهٔ محبت ایشان در دارالضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**

یار بدست آر که بس بیکسیست   هر که مرا و را بجهان یار نیست
زینهمه نعمت که در این عالم است   هیچ به از یار وفادار نیست

و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که

چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی‌نظیر
بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاسمین عطربیزش پر زاغ
چون دم طاوس نمودی **نظم** ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان · بنفشه
رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و
قید طیور دام حیله گسترده‌ندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن
نهال نکتهٔ حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاِیمانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا مینگریست و براست
و چپ نظری می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی بر دست بتعجیل هر چه تمامتر
روی بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب
می‌آید هیچ معلوم نیست کز چه سبب اینچنین با شتاب می‌آید ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر
تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا عزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و مینگرم **مصراع** تا بینم
که چه از پرده برون می‌آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دید که صیاد برگذشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده و در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند
و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن
کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایهٔ
صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفته عنان
اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأمل
و تأنی میل داد و گفت **بیت** منه از حرص بتعجیل سوی دانه قدم بهوش باش که در پی هر دانه جواب
دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه دل پر از اندیشه
مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و بر رسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بند کی حرص افتاد مشکل ازبند

او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته
بجانب دام کشید مصراع ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که
نه با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع نمودن ناپسندیده بیت
طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم
درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل
خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده
پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل
میورزید مصراع وین چنین نه شرط یارانست در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از
خلاص خود مهمتر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد و هر کدام که میل
کردی فریاد برآوردی بیت که ای پیر اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت
آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود اینحال در پی ایشان
میدوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که تماشای میباید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم
گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت
بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را
برداشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی
ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران
کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام بقصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد

صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کارکرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر   از حریفان دگر بهره خود بردارد   هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند   وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد   کبوتران از وغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **مصراع** بلی همرهی این راه بسر نتوان برد   درین نزدیکی موشی هست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و همداران برسر آمده **بیت** رفیق مخلص و یار وفادار   که دریاری ندارد جز وفا کار   یمکن که به دکاری او این بندها ئی روی نماید وازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در اطاعت بجنبانید ند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت **نظم** چه حالست اینکه می بینم چه حالست   درین حالت شکیبائی محالست   من ای یاران چسان فارغ نشینم   چو یار خویش را در بند بینم   ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتاد ی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لا بد است که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد **بیت** قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست   اگر زرش بنشینی قضا چه غم دارد   و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی بازداشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوربینی بازای قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و
تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای
هوا رساند مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ   با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت و تند خو   خلق چون خس عاجز اندر پیش او

و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر او همان حکم نافذ است و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت
بزور و زر نشاید زدود احکام قضا کردن   نمیرسد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و در این معنی گفته اند

بیت
بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش   که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

و آنچه ترا پیش آمده چون در نگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

مصراع
بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمیشناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته‌ام ایشانرا نا آزرده که رعیت منند بر من حقی ثابت هست و مرا
ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دست صیاد بجسته‌ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باداء
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی برنیاید که مشرب عشرتش
تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال اعالی و ادانی
باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا
هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم
که اگر در گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند باشند و چون من بسته
باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت
نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی اشتا گو بود اندر غم و شادیت یار دوست
که در شادی و غم نیست دوست ز و چه شوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت عادت اهل کرم اینست
و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی
تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید که از و کار بسته بگشاید
پس زیرک بجدی تمام و رغبتی ملاکلام بندهای یارانرا ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش
و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی بزرگ دانست
و با خود گفت من از ان قصه که کبوترانرا افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه پر همدم است لیک از آنگونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود هر که کشد بار تو یار آن بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز
داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد دیده

دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثه‌ها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هوای جمال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام و آمده‌ام تا شرط استفتاح در مخالصت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دلنگرانی حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت** بیا بازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا برد آهن سرد کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت** این دام بهر قصد شکار دگری کن کان صید که وهمی بکمند تو نیاید زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته‌ام و آبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی می‌تابم و نه بجفا جانبی دیگر می‌شتابم **بیت** گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام موش گفت ای زاغ حیله بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم **مصراع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود بدان رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده‌اند که کبکی در

در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را در عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد ٭ درخت عمر نشن باری ندارد ٭ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید ٭ یاری که گره ز کار من بگشاید ٭ هر گه که جمال خویشتن بنماید ٭ ز آئینهٔ دل غبار غم بزداید ٭ پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو برمن ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت** نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود ٭ هر چند کسی بیش برد بیش برارد ٭ کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت** من و دیدار تو هیهات که فکریست خطا ٭ من و وصل تو عفی الله چه خیالیست محال ٭ هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد ٭ باز گفت ایعزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اوّل آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدّی از دامن تو کوتاه ساخته دیده

حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا مینمائی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بر صحن رفیع و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از منزلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست برنیفرازم

بیت تماشای رخ خورشید چند خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا مینماید

بیت زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده مینمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد

مصراع دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز زد و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز بر این حال بگذشت کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ وی در سینهٔ آن جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهة طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر میبرد چون شب در آمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برأی العین هلاکت خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت

بیت چو عاشق بشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگان را مصراع که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم
بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر
در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی
پیشنهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ
بهانهٔ که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بیطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سپاه ظلمت
فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بهم گفتن همان بود و او را از هم بردریدن همان و این
مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار
گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه ام
و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تأویل گشاده گردد و اسباب مؤانست
بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای بزرگ بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فایده باشد
و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور
و نسزد که من در طلب تو راه دراز دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید
من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا
باز گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چونست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم
اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق بسازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی **مصراع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی
آنقدر اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن میسر گردد
اما اگر بنا اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منضم

گشته و سوابق مجادلت یا لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هردو بازبسته خواهد بود **مصراع** تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بجانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بمحاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد هرآینه دلش تسلی خواهد بود دو نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقهٔ بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **رباعی** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند من با تو نشینم و دران حالت نیز ارباب خرد تمام برمن خندند زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هرآینه چون قاعدهٔ مِنَ القَلْبِ اِلَی القَلْبِ روزنهٔ مقرر است امید دارم که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصراع** تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر دران تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سررشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و بسخن دغدغه نباید گشت هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نو ز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و فسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
موش گفت آورده‌اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از
رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف
از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری
عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد چون آن سوار را
بدید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی سوار مردی
بود خداترس مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست
اما حالا درمانده و متحیر است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر ندهد درین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره
رفت و سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش برآورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی
و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنامست
و در آخرت دشمن کام **بیت** بترس از خدا و میازار کس رهی رستگاری همین است و بس مار گفت
ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده‌ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آئین جفاکاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت چرا که تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان **نظم** چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دون صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند

که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اُقْتُلُوا الْاَسْوَدَیْن دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را بکشید
تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر اینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد
سوار گفت ای مار انصاف ده میان آرکه در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم مصراع مکن لحظه
بجز آنچه فروشی همه سال هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم
زنم یا ابتدا بشتر کنم جوان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی بمن ندرد مار جواب داد که این شیوهٔ
آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده و گفت اگر به بیّنه ثابت گردانی و بر وفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم
و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم
پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میگیر
سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی
و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام خود دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز
صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده و مرا بوی فروخت و امروز مرا بدار التسلخ میبرند و داعیهٔ
کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من اینست با تو گویم
حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار درنگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای
نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی‌ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و
رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی را دکر مانده و وامانده از بیابان بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایقست و فلان دسته برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او

چندین نکته خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه بهای آن را
خوش آید میبرند و با آنکه از من راحت یافته‌اند اینهمه محنت بمن پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در آن غم که چسان برکندم از بنیاد   مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
بغایت عزیز است و نامقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی‌مضایقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار ازوی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در
حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل
مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن   نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن
مار گفت راست میگوید و اینک توبره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت
که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز
درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برأی العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا
معلوم شود آنگاه میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد
و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را دربند یافتی امانش مده
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد   حکم خرد آنست که امانش ندهی   مرد سر توبره بربست و بر
زمین میزد تا مار کشته شد و شرر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند **مصراع** آنچنان به زندگانی کشته به
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچوجه بر او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی** هر کس که بقول خصم مغرور شود   شمع خردش تیره و بی‌نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست   آنوقت که تیرگی ز شب دور شود   زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا
کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت
و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته‌اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد

واز بیگانگی برطرف شده دوستی و مرافقت را بغایت بیگانگی رساند ولئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند واز اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید وسفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم** دوستی باید از آنگونه جست گو ابد الدهر بماند درست خانهٔ کاساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاجم واین درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم والبته طعام نچشم وآرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری زکف آسان ندهم که بجونانهٔ بسیار بدست آمدهٔ موش گفت موالات ومراعات ترا بجان خریدارم واینهمه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نزد یک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می یابم ومیل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **نظم** چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه درمیانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستیش دشمنی انگیز شد وآنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازد **مصراع** الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصرع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این غیبت نیفتادی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی و به دوستی تو من واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران‌اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر اینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن لایق‌تر باشد بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تأکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هرکه بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگر همه اغیار باشد و هرکه از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود بیت بر رخ هرکس که نیست داغ غلامی یار گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق جنابت که اگر چشم و زبان که دیده‌بان تن و ترجمان دل‌اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند بر اینحال بگذشت و موش بمقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندانرا بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو برجان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در آن واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی اینموضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته

از آمد و شد راه‌گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست
از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم**
سبزها نودمیده برلب جوی   باد صبح از شکوفه عنبربوی   زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد بنفشه را دربند
سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک
میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت
بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت   هیچ آرزو با شرف مجاورت
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب
می‌آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می‌افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات
نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **بیت** دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند   و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام
و قصهٔ من اگر چه دراز است اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید
مصرع اندکی باز گویم از بسیار   سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت
بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و بآب فرو
رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید **قطعه** یار غایب شدهٔ من بسلامت
برسید   بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد   خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد
پس یکدیگر را کرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تأکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام   سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال
ترا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر النعامی که

میزبانی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بر زیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ باسنگ پشت بازگوی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **بیت** بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده باسنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره فکندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال بپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب بر و بار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازو بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت

حاشا که هرگز خار بخل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده‌اند و بر هرچه ذخیره نهم
دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می‌یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی
در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچو من بجد نتوانند منع کرد   آن لحظه که دست بیغما بر آورند
مهمان پرسید که همهٔ ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ
دلیر است که روبروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرأت
اورا سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که
کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت در این راه که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم مرد
میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدینجهت مفاوضت ایشان
میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ از
اکابر ده بخوانم و ایشان را برای این مهمان عزیز که تحفه‌ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال
خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر
یکدرم که بسبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی
در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ میزبانی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیرهٔ
بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت
که گرد کرد و نخورد   ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد   اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان
ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای
بصحرا بیرون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهیزی

تیزهوش حیله‌گری سخت‌دل سخت‌کوش دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد
و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده و در پشت کشیده روی بخانه خود روان
شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضارا تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم نیش دل‌آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه
گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهده آنحال شاد شده و ببسیاری نعمت و
رفاهیت مستظهر شده با خود گفت **بیت** گه بسی روزگار میباید که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد
و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان
بگذرانم و کمان تلفکاری و بیهنجاری بزه بخنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم و این ذخیره‌ها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته‌اند **نظم**
مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بحلق او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان **مصراع**
آن نیز بشد و آن همه ناخورده بماند وفایده این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور من
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا
برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت میشاید
بگذارند **قطعه** تاکی ای خواجه مال جمع کنی که بمرگ از تو بازخواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی
همچنان حرص و آز خواهد ماند برمیفروز آتشی که ازو بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این
سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژده اَلرِّزقُ عَلَى اللهِ بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز
نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که از خارها
مبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بایدت بنشان

بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب — فروشست از دیده‌ها گرد خواب — زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب
نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری
دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان در آن کنجد رسانید زن آن صورت را دید کراهیت
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او
میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد
که ای زن آخر درینجا نکته‌ای هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست‌دار برابر سودا میکنی و اینجا بیت تقریب
آن گفتم که مرا نیز همین در دل می‌آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود
غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نهال حالش از خزان
افلاس دریافته بود این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته‌اند آنکس که بی زر است
چون مرغ بی بال و پر است — رباعی — بی زر منشین که کار زر دارد زر — پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اعتبار از زر بهتر — مشنو که اعتبار زر دارد زر — و مرا یقین است که زر این موش بقوت
زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می‌شنودم و در مسکن
من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن می‌غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می‌افزود حاصل که
شادی دل من و راحت جان من بآن تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من
ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید — نظم

درستی چند خندان رخ چو خورشید — درخشان از صفا چون جام جمشید — وجیهی سرخ روئی سکه‌داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری — گهی گرفته خوبان را سر دست — دمی سیمین بران را کرده پابست
فرح‌بخش درونهای پریشان — کلید قفل مشکلهای دوران — زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت

و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست و من بعد بسبعره دلیری نخواهد کرد
و متعرض خان و خوان نخواهد شد من آن سخن می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و فقدان
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان کاین بلای ناگهان

بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط
نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی ایشان انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی کدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر و گیاهی
نماند مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی
برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته
به دشمنان و معاندان من پیوستند **نظم** کوری من کز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
کانهمه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهور است که مَنْ قَلَّ دیناره ذَلَّ مقداره
هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند باتمام نرسد و آرزوئی که از سودای
دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در راه بهانا چیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد
هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد
صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دونهمتان
بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **نظم** تا طعامی که هست مینوشند همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری
راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستتر دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چندین دوست
داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مال فراخواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف یکجهتی
و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبالم تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدام است و دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت**
هر کرا روزگار از او برگشت زن و فرزند و یار از او برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل را سؤال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت بنمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب
داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم بتعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر
پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود   بلبل بهزار صوت و دستانش ستود   وانگه
که باد ورقت برگیش که بود   کس نام گل از زبان بلبل نشنود   درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی
و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گذاری
بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یکرو ایم که گر تیغم زنی بر سر   بوقت امتحان باشم چو شمع
ایستاده پا برجا   بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم   میردی التفات
می نکنی   سرو هرگز چنین نرفت آزاد   آخر ترا چه واقع شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آن موش روی درهم کشیده بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند
و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما
گویند مرد چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کادَ الفَقرُ
اَنْ یَکونَ کُفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی
از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس
درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصراع** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
خَسِرَ الدُّنیا وَالآخِرَةَ ذلِکَ هُوَ الخُسرانُ المُبینُ   پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج اَلفَقرُ فَخری بر فرق کرامت نهاده اند و دواج اَلفَقیرُ لا یَحتاجُ بر کتف شهامت او
افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست   سوی درویشان بمنگر سست سست   هست درویشی چو
بالاترین طبق   از همه بردند درویشان سبق **بیت** اَلجَوهَرُ فَقرٌ وَسِوَی الفَقرِ عَرَضٌ   اَلفَقرُ شِفاءٌ
وَسِوَی الفَقرِ مَرَضٌ   پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب
داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه
نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقتاً از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند

یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه برسد لا یَصِلُ اِلَی الکُلِّ الّا مَن انقَطَعَ عَنِ الکُلِّ مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد او نه فقر حق پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق الفَقرُ کَنزٌ مِن کُنوزِ اللهِ سرّ توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آن از در جان مُطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فیکونست و سرّ فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقیر سر باختن است سر از همه اغیار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخته سر بی‌سر و سر کار دگر ساختن است اما درویشی ظاهر و احتیاج اهل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروّت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلّت و هرکه در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و رقم الحَیاءُ مِنَ الایمانِ از ورق حال او محو شده زندگانی منغص گردد و بیدا و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع خرد و دانش بی‌نور باشد و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی متوجه گردد هرچه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرئت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر بمأمن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده‌روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بندهٔ نفس و شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده از وی بر خیزند

و هر خواری که بآدمی برسد منشأش طمع است مَنْ طَمِعَ ذَلَّ **مصراع** خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند که هیچ
امید صحت ازو منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن
ندارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از
منبع حکمت صادر شده و قائل این معنی از روی تجربه باز نموده **رباعی** ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست
بهیچوجه تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج و تعب بگو بمیر که این درد را دوائی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه
حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل
بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرا نکند و یکی از
بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع است و منال نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال بقا بتلخی مرگ
و عمل بخجلت عزل کنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم دیدم که زرها زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید و دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند چون بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده و برکار در آن محل بیدار بود
و ترصد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان
توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من
کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید
و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بیقیاس است تندرستی و بحقیقه
دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد
و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبتل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر بحار در میبازد بیشتر دد

طمع است واز تیرکی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبک سنکی طمع وزن بزرکان را در کفهٔ
اعتبار میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از همین خواهی
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانیکه جهت
بسیاری مال طلبند و نه دانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانکری در جمیع دنیا جویند و نشناسند که از ترک
آن بدرجهٔ بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید کزان دست طمع باز کشید
پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم
و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزکار نهادم و با خود کفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از
خصایص و معایب خود خبر میدهد چه غایتش آنکه دیدهٔ عقلی که بر حرص مبتلاست تعبیه های او نا دیدنیست در
هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کنکرهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او نکشته کرا
برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی کرد که خونش نخورد و برکه در دولتی کشود که هزار محنت از پی
در نیاورد **قطعه** زنی ناخلف است دنیای دون که هرکز از شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد
که از دستش او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفائی بجان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود
او خورند **بیت** دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین ناملایمات
از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ
انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز کفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده
و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت کشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا
هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله
تعالی که از خار دل آزار غربت کل دولت شکفتن کرفت و شب تیرهٔ روی محنت بصبح روشن رای جان آرای راحت مبدل شد
نظم روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و کذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ
غیب، کو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرکذشت من که تماما باز کفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
و یکجهتی امیدوار میباشم **بیت** وز تو زیبد که مرا از مه و صیقل لطف زنک اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ‌پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت**
بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو
موازنه تواند کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله تواند آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری
من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه‌صفت با شمع
جمال تو عشق میبازم **بیت** چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن
و در این فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرج است بحکم این نکات روشن
شد که عاقل را از حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت
نمود که هر که بزیادت از کوشه و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد بدان رسد که بدان گربهٔ حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سنگ‌پشت گفت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و
هر روز آنمقدار گوشت که آتش مجاعت را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خبث طینت که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی **بیت** عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد * روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل‌آویز کبوتران
و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن
منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها
معطر سازد پوست از وی درکشیده و پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش بر آنموضع
افتاد گربهٔ خود را بدانحال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدانقدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی
پوست از تو در نمیکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * ندانست
قارون نعمت‌پرست * که گنج سلامت بکنج اندر است * که نه مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش
مدار * دد و دام و مرغ هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل را فایده آنست که من بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی
که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری **بیت**

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال · شاد مباش که این مرده نیرزد بشیون · و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی‌هنر پیوسته ذلیل و بیمقدار است مانند سگ که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد **نظم** هر که بزندان جهالت کم است · هست گدا ور چه زرش صد خم است · مرد که از علم توانگر بود · کی نظرش بر زر و گوهر بود · و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل بهر جا رود و بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **مصرع** صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست · و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خدا و نه خود طریق وفا بپایان نرساند **بیت** بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون · مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد · و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابودنش بیکجو غصه نباید خورد و آنان که از سر لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاکُمْ آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته‌اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود · مخور اندوه آن که چیزی نیست · عالمی نیز گر بدست آید · هم مشو شادمان که چیزی نیست · بد و نیک جهان چو در گذر است · در گذر از جهان که چیزی نیست · و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتوان بود و فایدهٔ اموال دنیوی و جمع داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَأَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و بازدادن ودیعت

روح را وقتی معین وزمانی مقرر باشد **بیت** بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل
تا چشم بر هم میزنی واگرچه تو از موعظت من بی‌نیازی ومنافع خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم
که حقوق دوستی ادا کنم وترا باخلاق ستوده وعادات پسندیده معونتی نمایم وقوام امور دوستی وبرادرهائی
وآنچه با تو مواسا ممکن ومدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت وهرچند بفرض محال از جانب تو
آثار بی‌التفاتی بظهور رسد از اینطرف جز میامن اخلاص ومراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
اگرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ‌پشت این سخنان
ادا نمود وزاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه ونشاطش بی‌اندازه گشت وگفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی وماده بهجت وسرور مرا مضاعف گردانیدی وشمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایه اشفاق ورعایت وپناه اهتمام وحمایت او
روزگار گذرانند واو درهای کرمت بر ایشان گشاده دارد ودر اجابت ملتمسات وروا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد وهرکه در دوستی بچیزی از بار خود باز ماند دوستی را نشاید ودر اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد وحلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست او
در اندیشه دور ودراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان
کیسه پر درم برداشت وشمشیری حمایل کرد وجاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد وچون در
باز کرد ودوست را بمصافحه ومعانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه
حادثه واقع شده باشد وبمالی احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد وترا در دفع وی مدد
ومعاونتی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی وکسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید ومن اسباب این
هرسه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال میباید اینک کیسه درم واگر مددجوئی اینک من با شمشیر آبدار
حاضرم واگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصراع** هرچه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از وی عذر خواست وبحسن آن معامله علاقه اعتماد در محبت ووداد استحکام یافت **قطعه**
چو کار تو از حق برآید چنان کن که یار تو را از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که بر همت
استظهاری برآید وکریمی که در کرم ذاتیه تلوث افتد ودیگر او جز ارباب کرم نتواند بود چنانچه پیلی اگر در خلاب

افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس
و مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن
نام نیک مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته
بیت جان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصل ز جهان و هر که در نعمت او
محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد
نامش در جریدهٔ زندگان بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد
و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست
و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و
گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو گفت من درین صحرا تنها
بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از اینگوشه بدان گوشه
راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که
صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که
هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی ترا بدایرهٔ دوستی خود در آورم
و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **بیت** دوستی
هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد **مصراع** با یار موافق آشنائی چه خوش است آهو در آن مرغزار مقام گرفت

و یاران بوی وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک ازین سرچشمه که حصار
امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نشستی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان
استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان **بیت**
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　　وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را
بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بمیانجی
تو نتوان افراشت **مصراع** بشتاب که وقت کار در میگذرد　آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده
نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در
دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافت بعید در میان **بیت**
ما از برون در شده مغرور صد فریب　　تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند
موش گفت راست میگوئی **بیت**
آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند　　کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت برسید
از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعهٔ من است
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیکپا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری
گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا
بدینگونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تأویل توقف نمودمی و دور داشتمی
زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**
بغیر زنده بودم و زین بس عجب مدار　　روز فراق را که نهد در شمار عمر
و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق
جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت**
بعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست　　طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و مرا این عقده گشاده

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که زخمی
بتن دگر زدی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت هم آنجا ماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی باز گشتن
ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد
و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند
اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند
شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت
در گلست و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت** تو را که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال دستانی شورانگیز
دردآمیز ترتیب میداد و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان
لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخنها در غایت فصاحت
و اشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ
او نه نشیند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان
گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت
ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم بشادی
نیاید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیلتی بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون
ملول و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد

بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت بار رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از وی دور میشو و بمثابه که طمع از توبره گرداند ساعتی تنگ او را بخود مشغول میدار و طریق مواسات و
اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و
آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود
و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی
ایستاد موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو بتنگ آمد
تنگ مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بند های توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود
اندیشید که این خیالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس یاد ندارد اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد
در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیو نهاد زود باز باید گشت و طمع از
جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و
نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذارد و صیادان دیگر را
نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید **مصراع** کانجا همیشه باد بدست دام را و چون صیاد برگشت
یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن کار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و بال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشتهٔ صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زود زایل گسلد چون دو تا شد عاجز آید زال از گسستن آن
گل که تنها بود آخر خشک گردد زود باغ و شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت نایدت جان و دل
قوت جان را و دل را گلشکر یک لشکر اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم پشتی مصاحبان و
صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت
که در نوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ
هایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال
متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع
مصادقتی طرح افکنند و اساس مجتبی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان
رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چنان
برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **نظم** هر کرا صحبت یاران جنست عمر جز اندوه ایشان نباخت یار چه
در کار نباشد غم است کار که بی یار برآید کم است صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل
وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت
کند همچنان دوست که جانی بود دوستی
جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان
معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون
اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون و صیت
چهارم است که عاقل اندوی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **بیت**
زدشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپای فرمود که هرآینه مرد خردمند سخن دشمن
التفات نکند و متاع روی باندود تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور
میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن مکرهای
کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی
و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی
ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد انجالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن
حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که
از زاغ بیوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که خس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه‌اش رسیدی و دیدهٔ
وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته
نشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک
بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از
بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة
المنتهی و در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ
زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور
امتثال مینمودند شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازوی مردی
برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست در آن شب تار بسیار زاغان سیه‌کردار را با آتش کارزار
بسوخت و در وقعهٔ اُقْتُلُوهُمْ حَیْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید
و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت
ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت
و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوی و مطلع شدن
بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانده و آن
نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان
شربت نخست بچشانند و یقین که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی کنید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اولین حملهٔ دشمنست دگر باره
آغاز کردن فنست گرین سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از وی بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا
نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا

و لوازم ثنا تقدیم نمودندی ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیّت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و
صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بمشورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بالطف ملوکانه
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهری که
در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر
معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد کلید در فتح بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوبست و آنچه از ضمیر انور کند اولی و انسب بندگان چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد
خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما المأمور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصراع**
آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع
میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیلهٔ این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از
مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف
روی باید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند
و از زد و کب ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب
ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از
هر دو جانب امکان وزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطرهٔ سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی
ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نیست چه
بحملهٔ نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بدنامی و سبب بی حمیتی
باشد **مصراع** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکت
و ابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم **نظم** اگر بر نیاریم تیغ از نیام بمردی ز ما بر نیارند نام بخود ننگ را
رهنمونی کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه گاه و بیگاه
وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش باش نام خصم بداندیش از لوح حیات
بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر
درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و
اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری کنیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان ظفر
امید در آید یا در عرصهٔ ننگ و نام خون با خاک معرکه آمیخته گردد **مصراع** بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین
باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و
قیمت شمرند **قطعه** از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت روی
نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا
میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را مصالحه میلی هست
یا نه اگر بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **نظم**
همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست
که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت
در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از تشدد و عنا
خلاص داده تالها سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن

ونرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود هستند باختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد
مصراع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید وگفت تو هم اشارتی فرمای وآنچه بخاطر میرسد
بازنمای گفت ای ملک وداع وطن وداغ هجر ورنج غربت ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن وبدشمنی که
از ما کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت بازیچهٔ تهور مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار
اگر در مقام قبول خراج وتحمل مؤنات بومان در آییم بدان راضی نگردند ودر قلع واستیصال ما بدان مقدار که مقدور
ایشان باشد سعی نمایند وگفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تواز و روا شود ودر آن باب
بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد ودشمن را دلیری افزاید وهرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
علاج صبر است وآهستگی واگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام وننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند وگفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است ورای عالم آرای تو وثوق بسیار قطعه
در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی
کس نیافت جز بیمن همت فرخ همائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی واز جنگ وصلح وجلای وطن کدام
اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان
زبون هم بقوت از ما بیش اند وهم بشوکت از ما در پیش ودشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد وهرکه
مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد ومن بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم واز آنچه میترسیدم
برأی العین دیدم وایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهة آنکه درمیان ایشان اهل حزم هستند وصاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد وچون مسافت
دور شود ممکن است که معاودت نماید وبهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد وهرگاه تنها بود خیال توان
بست که مکری وغدری اندیشیده بود وبدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقفست واگر فرضاً
داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست وخردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه
در جنگ تلف میشود نقد حیاتست وآنرا عوض پدید نباید بیت اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیک

من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز
و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین
وافر و بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت برای لشکری را
بشکنی پشت و اصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و
کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جویها مدد حاصل آید ولهذا هرکه برای ناصحان امانت گذار مقبول
القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق
شود و هرکه از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد و اقبال او پاینده و دولت او بر
مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم** ای در پناه عدل تو ملک
هنروری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه وقع بود پیش جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت
معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم
و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن در نداده‌اند
گردن ننهم **بیت** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد مردن اولی ترک در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت
زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان
ترجیح دهد **مصراع** نکونام و لاعار که مردن به زندنامی و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن و هرکه
تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود **بیت** همت بلند دار
و زبونی مکن که چرخ هر جا زبون تریست بدان چیره تر شود و باقی فصول با خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هرکس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقولست و هرجا که جمعی از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح
فرا خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای
نیکو ترا دستگیر بجائی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس

گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن
توان نمود گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که در
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و مبادی و خواتیم آن
تأملات بسر اگر ده رخنهای فتنه را دربسته و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن
اینجا نباشد شاید که هریک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسد و اندک زمانی را آگاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار   که گر سر بایدت تیر نگهدار   و هر که سر
خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را
در کتمان ستر آنمقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصور است **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست   و بسیار بوده
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر
مافی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب
نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کاردشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهانرا خلعت امن آنچنان داد   که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه   فرامش کرده تیر اندازی آه   و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ
عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مددی دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چاردهٔ
سبق بردی ماه شب زنده‌دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش
گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی **نظم** بدین همایون بیالا بلند   بابرو کمان کش بگیسو کمند   چو سروی که
پیدا کند در چمن   زگیسو بنفشه ز عارض سمن   ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات
دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب

خویش کشیدی وطرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود میروم
از قفای او گیسوی چون کمند او می بردم کشان کشان وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید
دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین وعشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد **بیت** رسم عاشق کشی وشیوهٔ
شهرآشوبی جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود وازانجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود
واز اطراف وجوانب دیگران را نیز مسخر میساخت وکمند دلربائی درگردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت
وباخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه وپسری نیکوصورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند
خضر بر لب آب حیات رسیده بود وسبزهٔ خطش چون سنبل بهشت برکنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد
لعل لب او دمیدهٔ سبزهٔ خط چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه مهرکاری آغاز نهاد وآن جوان نیز بغلبات
عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی وبر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نماند **بیت**
هرکه با عشق آشنا شد ترک جان بر تافت درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت پیوسته میان عاشق ومعشوق
بچشم وابرو سؤال وجواب بودی وباشارت وکنایت گفت وشنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت
نشسته بود ودل در وصال جان فزای محبوب بسته وآن جوان بخدمت ایستاده واسباب معاشرت بهمه نوع
آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست واز صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل
ازانکه ملک در وی مینگرد در جوان نگاه کرد واز لب شیرین تبسمی که دامن روزگار از ان پرشکر شدی بظهور رسانید
مصراع بزن یک خنده و دامان عیشم پرشکر گردان جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو دلش کرشمهٔ که
هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس بازندهٔ او نیم باز نیمی از و غمزه دگر نیم ناز
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت ودلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی دل از صحبت
دلارام برداشت **بیت** اهل تحقیق بر آنندکه بر نتوان خورد از درختی که برد سایه بباغ دگری پس با
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید ودر دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند
تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **مصراع** صبر بهتر مرد را از هرچه هست پس الصورت را
نادیده گذاشت وصحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت وشب را بروشنائی شمع جمال دلدار

بروز رسانیدی اما ولش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست و
زانسان دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارکان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت
نظم چو از دهای سر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار از نیلی
تتق بنمود دیدار پادشاه بر تخت دولت برامد و صلای عدل درداده قضیهٔ دادخواهان را انجو فیصل داد
بیت شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز
پرداخت باوزیری که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان
آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست چشاند کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که
دلت میخواهد با مضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن
باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند اینکار بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس
بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک
پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که
دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در
میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از آنمعنی متألم گشته جهة مراعات خاطر دختر فرمود
بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید اینحال از حقیقت مبهم سؤال کرد وزیر شمهٔ
از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آنحال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا
و جزا خواهد رسید **مصراع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت

دبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت
اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت اینحال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون حرم را از آنحال آگاهی داد خاتون جوان را
بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او
آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کامرانی بلکه
از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ اینمثل آنست که اگرچه ملوک با وزرا مشاورت
نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود
با وجود فرزانگی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود خفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل
و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چه
رنجی گر آنرا دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری این لطافت بالماس عبارت دلگشای
سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الأَمْرِ
دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی حق
شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند
دلیلیست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مأمور تو چرا زین طریق
باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه و آله بمشاورت نه برای آنست که رای
او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است
و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع
مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی اجتناب
نموده بتدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی
بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و خفای ما فی الضمیر

دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد واشارت استعینوا
علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد وآنچه در ضمیر است از قوه
بفعل نیاید باری شماتت اعدا ومنقصت عیب جویان بران مترتب نگردد **بیت** آنکه وصل تو میسر نشود چندان
نیست که رقیبان زسر طعن زبان بگشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت وحق گذاری تو اعتماد
تمام است واز جمله وزرا ومدبران که برین درگاه ملازم اند تورا بکفایت ودرایت مستثنی میدانم آنچه از روی
نصیحت وهواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر راضی مباش کارشناس خدمت کرد وگفت **بیت**
ای در پناه عدل تو آسوده وحش وطیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس وجان بهر خدمتکاری واجبست که
چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید واگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند وتا استقامت کلی در رای وتدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد وهر مشیر
که جانب ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد وشرط امانت واعتماد بجای نیارد او را دشمن باید
پنداشت ورسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت وهرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز ومستور
دارد ووزیری کافی ومشیری امین ومعتمد بدست آرد ومکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب
شمرد وزجر وتادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار ودولت او
برقرار خواهد بود ودست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **نظم** تا توانی بدین
دو داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت وجود تا تو خوش باشی وخدا خوشنود ملک پرسید
که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید واز که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت است
بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن
نمیتواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت وبزرگی در اینمعنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در
دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش مدتی زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل وبرخی دیگر
آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد ودر بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت وتا چهار وپنج جایز است
اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش ودو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد ووزیر کارشناس را طلبید وآغاز سخن کرد واول پرسید که سبب عداوت وموجب دشمنی

وعصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصم در مقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از
ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید
جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد
و قبول شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی هواداری
بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را
که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هرچه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان
و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با مرتبت
اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند
پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان
زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین
نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او را با وجود منظری
کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که
بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشاً سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپرایهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجاً وَهَّاجاً
چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری

در افعال بی وفا هر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید
و تدارک هر قضیه برحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول درمیان خود
امینی باید تعیین کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تام باشد تا هر صورتیکه سانح شود
و هر مهمی و حادثهٔ که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ساخت و
بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در
کام بسته لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زهابها
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد
تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهیکه زیاده ازان نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی جایی شرف بود و آبی
بینهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان باب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی
چند جای گرفته بودند هر اینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای برسر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد **بیت**
آهسته ران بجانب میدان که میشود سرها بزیر سم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند
مصرع که زنده اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر محرومان باشد و هر تخت نشین از بهر داد و دادنست نه برای شاد زیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بزیر پای بسپرند **بیت**
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان هر که متاع دگر نماند ملک گفت این جزئی کاری نیست که
سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که درمیان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای
عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت** هر کرا دانش است بسیاری نکند
بی مشاورت کاری و درمیان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست

زآب
جانیست کرب
ازان بجوشد
۱۱

وصفای ذهن وحسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد وگفت **نظم** شاها غم رعیت
بیچاره میخوری هست رسم وقاعدهٔ دادگستری از حال بیکسان نظر لطف وامدار کز تاج وتخت ودولت واقبال
برخوری اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد وامینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه
کنم وگویم ببیند وبشنود ملک فرمود که ما را در صدق وامانت وراستی ودیانت تو شبهتی نیست ونخواهد بود گفتار
وکردار تو دیده وشنیده ام **بیت** سکهٔ کار تو این بس که آزمودم بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم
بمبارکی باید رفت وانچه مصلحت وقت ومناسب حال دانی بجای آورده وتو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد وهر که
خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر وترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار وکردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازوی هنری
وفضیلتی ظاهر گردد واثری پسندیده وعملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار وکمال مردم‌شناسی پادشاه دلیل کند
واگر سهوی وغفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت ووقیعت یابند وحکما درین باب تأکید بسیار کرده اند و
مبالغهٔ بیشمار نموده که هرگاه رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد وفصیح‌ترین ایشان در اقوال وکاملترین
ایشان در افعال وملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی واسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس
نموده خود برسالت رفتی وگفتی **بیت** هژبر آنکه شیران شکارند پیام خود بپای خود گذارند وبزرگی در باب
فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر وتوانا بود ازو هرچه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم بر زد جهانی وخلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو صد طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا
از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری
چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته وپیرایهٔ افتخار وسرمایهٔ استظهار خود شناخته در
هرچه سازم وپردازم از آن قانون انحراف نجویم وهمان دستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت ونیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی وتیزی درکار
آید اما جوهر ملاطفت وملایمت بر صفحات وی ظاهر ولایح وروشنی رفق ومدارا از اطراف وی باهر وواضح
بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی ولطف قطع یابد واگر در فاتحهٔ کلام از غیرت
بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس ومسکنت بحرفی مهرانگیز ونکتهٔ دلاویز انجامد **بیت**

لطایف سخن از سینه تخم کین برد زبان رفق ز ابروی خشم چین برد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مبنی بر چندین
لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن
و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده
باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن
تحصیل حاصل است **مصرع** فَأَرْسِلْ حَكِيمًا فَلَا تُوَصِّهِ پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو
گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت**
چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان درآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار
نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع
تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن
ستمکاران مرا بیم جان و خطر بلاست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای
آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروای
فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان مسیر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ
جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** تو را از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز
داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و
سخن اگرچه بیجا باشد و درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده دران بزیادت و نقصان
تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بار شبست و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف
اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان
بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بقوت و
شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور

و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم بر
تکبر مفکن آن سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین نه بماند چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت این کار دگرگون شود کار تو از دست تو
بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال است
حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و
خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت
پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش
بدوزد نظم دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد نرود جز بدرقه بیرون از هوای من
او گردون و من از غایت کرم تو را بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع
جرأت باعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین
ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه مشتی ملک پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب
بردار و روی را شسته سجدهٔ شکر بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم
دراز کرد و چون آسیب خرطومش با آب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید آواز
داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد
پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از این پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد
بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در
میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر در اینوقت عاقلی زیرک
مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را
بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراهست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او
سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی و مکر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنائی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را

هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منوّر
نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز
بستون عدل که بالعدلِ قامَتِ السّموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد آبگون
نبودی چون ابلق زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان
که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
قضای نازل در مجاری حلّ و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر
ورزد نه قهر آئینهٔ سینه از زنگ کینه مُصفّا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدّار و جفای والی مکّار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که میان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار ملک مرغان پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبّت با یکدیگر تأکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل
بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدّتی تیهوئی بیامد و در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال
کبک بیقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای چندی برین حال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز خصومت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرّف من است و صاحب قبضم
اگر حقّی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرّف تو بغصب و تغلّب است و من درین باب حجّتها
و سندها دارم القصّه میان ایشان نزاع کلّی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصّب
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرّر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشانرا بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبّد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرّین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و السّماء بنیناها مینوازند تا وقتیکه بساط
مشکین شعار سلطان شب در فضای و الارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش

جوع میکدازد و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا وقتیکه فرمان
قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم‌آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب باکناف
اقطار زمین میرساند شمع‌وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد
نظم
با آب دیده دست از کون شسته — ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائی — ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او
عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بتفصیل
رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من برای اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه‌دار را
که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم
بر ایشان افتاد بر پای رهبت ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی
دور و دراز در پیوست و بتأنی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید نظم
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بدباشی و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب
کبک هر احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس نمودند
که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان
پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق
من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
باز ستانده و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همهٔ عیبهاست مبدل شده نظم
آه که ایام جوانی گذشت — عمر بدانگونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون — رفت ز سر باد رعونت برون

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظهٔ که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت
گر امروز گفتار من نشنوید — مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر

از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم ... نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بیّنه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هر یک از مدّعی و مدّعی علیه بر مدّ غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینهٔ دیدهٔ او نگشته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین برسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت مثنوی قاضی بنشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست گفت وه چون حکم راند بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالم اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان نور شد بی علتی در دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی اسیر و بندهٔ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت او بر سر و دمار بر آرد **مصراع** هر که گردن کشد از حکم تو بردارش سر گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما زنهار نهال غرض از زمین دل برکشید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت ظفر وقت مراد او حکم زند که ان الباطل کان زهوقا

چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند بصورت تغلب کنی
بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری . و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ
ابر تابستان است و نزهت گلستان زود زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک
آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید مصراع بر کسی
مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن
و فارغ بی اعراض و اعتراض پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بر جمله
ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ
نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بغایت و مقابح او بنهایت و اینقدر که بحیز تقریر درآمد
قطره ایست از دریای بیکران و ذره به نسبت به سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف مشکلی
از صد هزار گفته نیاید یکی بجای و مبادا که شما این کار را اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی
بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت
بپای نامبارک او سوده گردد گردون اشرار از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او
ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار را بانمود عزیمت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
که ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام
کینه و جدال آوردی کرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنهٔ بر افروختی
که بآب محیط هیچ شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند مصراع رود دل و نرود صورت جفای تو از دل نمیدانم
که از جانب من سابقهٔ بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی دریغ
داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که
بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد

بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصراع ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند برون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصراع تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون و هرچه از او مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را باب تسکین تواند داد و شعله حقد باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر آن را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا درگذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانده شود مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر میشناسند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون متن صمت نجی را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیر است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر در باختن است نظم چون زبان شیوه سخن ورزد چه عجب جان زبیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشوارتر آنست که این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هرکه تریاق مجرب و انواع داروها در حوزه تصرف دارد نشاید که

باميد آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نمايد **بيت** هر چند که ترياق بدست است ترا زنهار که تا زهر هلاهل
نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزيت کردار بگفتار ثابت و از فعل نيکو در عاقبت
کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گر دُر نثار انجمن
عبارت می پيرايد و در چشم مردمان بشيرين زبانی و فصاحت می آيد باندک زمانی عواقب امورش بمذمت
و ملامت انجامد و نتيجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتيم کارها
تاملی شافی و تدبيری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزين داشتی و مرا از خزانهٔ بيکرانهٔ عقل نصيبی بودی
نخست باکسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزيمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکيزه و بی عيب که هيچ خلل
دران نبودی بگفتمی **بيت** سخن را سخت ناسنجيده گفتم در ناسفتنی بود آنکه سفتم چون بی اشارت
ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درين باب شروعی نمودم و بر بديهه کلمهٔ چند وحشت آميز خصومت
انگيز در ميان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شريران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب
شوم و در امثال آمده است المِکثارُ مِهذارٌ بسيار گوئی بيهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتياز
ميان انسان و بهايم بسخن توان کرد حکما گويندهٔ سخن بد را بمراتب از ايشان فروتر ميشمرند و زبان بستگان را
از بيهوده گويان نيکوتر ميدانند **نظم** بهايم خموشند و گويا بشر زبان بسته بهتر که گويا بشر چو مردم
سخن گفت بايد بهوش وگرنه شدن چون بهايم خموش حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا يکی
گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپيد و با خويشتن ازين نوع عتابها کرد و سبب پديد اين بود
مقدمات عداوت ميان ما و بوم که تقرير افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنيدم و در
ضمن آن فوايد بسيار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ايشانرا پيشوای کار و حال خود
ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دليل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نيکان بود مانند مشک
کز نسيمش مغز جان يابد اثر فعلشان باشد بسوی دانش دليل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما
که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زدايای خلوت نشينان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته
گشت بيان کن که تدارک مهم لشکريان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه بايد انديشيد
و جهت فراغ خاطر رعايا و اطمينان دل سپاهيان چه فکر کردهٔ **بيت** تدبير تو آنجا که مهم پردازد

صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان بسپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده‌اند از جنگ و صلح
و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسند من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت مارا فرجی و مخرجی
پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهائیکه بمکابره و امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفهٔ طراران آن
گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را
قوت سبعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تأمل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکتن از پیش او
درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری و دیگری بدو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفتهٔ یاری دیگر از عقب برسید و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خریدهٔ و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که زاهد
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد
تا برای خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند **بیت**
چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر دل میبرند از عاشقان هر یک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا فروشندهٔ این جانور جادو بوده و بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند
نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم و زری که بهای گوسفند بدو داده‌ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت وی را
گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر

بدست نیامده و این مثل بدان آورده‌ام که ما را نیز طریق حیله پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه
چون بقوت حریف خصم نه‌ای حیله و مکر را ز دست مده که بحیلت کمان قوت را میتوانی که بگسلانی زه ملک پیروز
گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات
و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده‌اند صواب دران می‌بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص
و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای
وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلانجای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه
ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت دران باشد باز نمایم پس ملک از خلوت
بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب
رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر
کندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود تا اینجا با ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهرنگار بجلوه درآورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید شباهنگ
ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد و اگر ایشان را خسته و بال
شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه
در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست اما چون شب گرد
بانار شوکت و قوت بوم انست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر
لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبرآلود شد زوایای
گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت
یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند **نظم** گروهی رزمجوی و فتنه‌انگیز همه پرکینه دل بیباک و خونریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته دلی چون سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه
از ایشان اثری پیدا بود نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس را در زیر درخت
دید خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه

و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود را و از آن پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون
باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاه بوم
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق بیکبار
در عرصهٔ عدم افتاد **بیت** بمرد بود و منت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شاه بوم پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیر در بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای
و در دفع این غایله حیله پیش آر گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال در پنجهٔ
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت
نظم ستیزندگی با خداوند بخت ستیزه ور را سر برد چون درخت گوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خانمان را
باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج
هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر باید سر متاب از خراج و گر نه سر با تو ماند
نه تاج ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی ما از جنگ بوم
میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون مینهی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل
خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق رام توان کرد و دمدمه

سرکش ابد را او ولایت در دام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت
با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب عنف و سختی روی از بیخ برکنده شود **بیت** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ز بیخ ستیزه
برکند ستیزه کارانرا زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ایشان
که جنس تواند فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس را بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این مکر بیم فسرده آتشی است
می بینم که اطفاء شعلهٔ آن از محالات مینماید **مصراع** نعوذ بالله ازین آتش ار برآرد دود و هر که فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها
یافت اولی آنکه خود را از و باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام
خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی در بند تو چون رست تو از وی نرهی خواهی که امان
باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی زنهار تا ملک بسخن او التفات نکند و افسون جان گداز
او را بگوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد
بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس چون این سخنان
شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود دلی دردمند است و ریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش این
سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هر اسیر یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان
از پای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر چه ایستاده ای دست افتاده گیر
و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی
و زشت روی و با اینهمه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **نظم** چو دیو دوزخ از عفونت روئی چو زاغ
گلخن از بیهوده گوئی ازین سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دلگدازی جانستانی و این مرد ناخوش طلعت
زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان
تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او
تاب نیاوردی زبان زنان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست
ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ
از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر بصد
هزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسونش
فریفته شدی و مرد با هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی
مصراع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی نی پریشانی دل دست از زر و کمند زلفش برسیده و نی خار
خار محنت از گلستان رویش گل مرادی میشکفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد دیوانهٔ
زلفی که کشیدن نگذارد شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت
شادی خروش برکشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نبود امید پیش دیدهٔ
بیدار می آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد
مصراع مهری که نبوده است زکجا پیدا شد چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این تمثیل
آنست که بعضی ضرر و رنجها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ
از آنجمله است **مصراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را پرسید
که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی در نکشد بلکه خلعت امان

دروی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده
ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا دران کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون
آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب
فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت
در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ
آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که
نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **نظم** یک گل
بخار درین باغ نیست · لاله او بی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو و گوئی خور است زرد کند روت و گوئی زر است
در زاویهٔ قناعت سر گریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت**
ما طرح قناعت و رضا افکنده ایم در دوست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ
زاهد مطلع شده وجه مدد معاش گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ
شیخ آورد دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت
آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و
بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند
و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی
اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشهٔ آنکه مال کسی برم
و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت
مصراع ای جان جهان تو یار مائی بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که
مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادات
پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که
بیدار شده فریاد بر کشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز

در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند البته در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن که تا من گاو را بدزدم آنگه تو ویرا بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان درآمدند و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سوم این سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من بر آنم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ بشان از راه نروند و باز غافلان بمعنی التفات ننمود و بادک تملق ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت** زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن. **حکایت** گفت آورده‌اند که بشهر سرندیب درودگری بود و بلاهت بحد کمال زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **نظم** نگاری دلفریبی جان گدازی پری پیکر بتی عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب میشد درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شده گاه

میان ایشان از مرحله بمخالطت انجامید واز نامه وپیام بعیش مدام وصحبت بصبح وشام کشید جمعی از
حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساختی واندیشهٔ آنکه دو کس را با هم
شمع صحبت چرا درگیرد دل تیرهٔ ایشان با آتش رشک وحسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبردم بر منصبی
ومالی الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه
چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشهٔ بساز که
بروستا میروم واگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست امّا چند روزی توقف خواهد شد ونمیدانم که در فراق تو
چگونه بسر خواهم برد ودر بوتهٔ هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای با کام مرا
از رخ تو مهجوری آن که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تلقی کرد وگریهٔ ساز داد
قطرهٔ چند آب از دیده بباریده وفی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغهٔ
بسیار نمود که در را محکم بباید بست وقماشها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند
وخللی بمال ومتاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود وفی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق
فرستاد **مصراع** بیا بباغ که گلها شگفت وخار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد
طلوع صبح وصال را مترصد باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت**
زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید درودگر بیگاهان از راه نهانی بخانه درآمد
قضا را وقتی بود که مهر وماه با یکدیگر قران کرده بودند وعاشق ومعشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی
جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن میزد وگاهی زن ماه سیما بناز جان
افزا متاع خرد وهوش جوان بغارت میبرد **نظم** دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و
زیب این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف کرد
که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای
وی افتاد ودانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بوده معشوق را نرمک نرمک آواز داد وگفت که بصدای
بلند از من بپرس که مرا دوست‌تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت وگفت ای نازنین میخواهم که بدانم
که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی وفایدهٔ

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دست زن گرفت زن گفت رسمیت گویم زنان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه‌ها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در بر و بمثابهٔ نور در بصر باشد **مصراع** از جان بود گریز وز ایشان گریز نیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد **بیت** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه‌مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من دربارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **مصراع** کسی کجاست که دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او باید فرو بست **بیت** گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا آنکه ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد **بیت** چو رست از سایهٔ شب شاهد روز دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درودگر بآهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را ببالین خود مشاهده کرده بر جست گفت **بیت** دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران عشق

بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری
کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی
دار خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم
و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان برون آمدی که مظنهٔ ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن هم سخنان حیلت آمیز درمیان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورده و نجار
زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم ایزد ز تو
و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق
و شعبدهٔ او که از آن بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گردانیده
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ
بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار قبول کرده‌ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشأ حیلهٔ تو این عمل است که کرده
و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و بشیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام
امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهة هلاک دشمن بفوت خود راضی شده‌اند و برای آنکه جهة دفع تهمت
خود کاری کنند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزینه
که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیرهٔ مأوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند

واز هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی وساعتی چشم چون
بادام تر جز بمشاهدهٔ انجیر خشک نگشودندی ناگاه خرسی برایشان بگذشت واز جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت باخود گفت روا باشد که من همه وقت درمیان کوههای پرسنگ بادل تنگ میگذرانم
وبصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم واین بوزینگان درینموضع نزه ومنازل خرم میوهای
تر و تازه میخورند وبر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز میچرند **بیت** رقیبان در بهار وصل او شکفته همچون گل
چه من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که درمیان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان را
بتیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب درگرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند وهجوم کرده خرس را بضرب
پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عمرش
پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ توتش فرو مرد **بیت** نارسیده بلبم جرعهٔ
از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بحیلت
وخود را بکوهستان رسانیده نعرهٔ وخروشش درپیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند واز کیفیت حرب وکمیت طعن وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند وگفت زهی بی
ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید وهرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را
چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که بهمدستان شده اتفاق
نمائید تا بیک شبیخون روز حیات برایشان شب ممات گردانیم وبغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم
نظم گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان چنان سرکوبیمشان در ستیز که ماند زما
نام تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند وزبان لاف وگزاف گشوده نعرهٔ
عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان ز ما رایت
جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بران قرار دادند که درانشب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار وشعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ
سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرسان آن کوهسار ز روی [illegible]

بوزینگان نهادند قضارا ملک بوزینگان با جمعی از امرا عزیمت شکار فرموده بودند و آنشب در صحرا مانده و بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ تاختند نبرد جهان در جهان ساختند تا بوزینگان را خبر شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پی اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند **مصراع** الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد **بیت** سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا نجائی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید چهرهٔ اقبال از رنگ وفائی کس ندید بر فریب آباد گیتی اعتبار از عقل نیست زانکه در ویرانهٔ پر محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کردند هر یک جهة مال و منال و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در غیبت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی **نظم** زهی روشن دلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت در بلاها جزع مکن که از آن دو زیانست گوش کن از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بیصبری او را و سبکی مشهور سازد و در مثل است ما وقعنا غیر دو چیز فایده نمید یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج ناشکیب و نهیدن کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است

دربسته آنکس که بگشود صبرست ز آیینهٔ سینهٔ دردمندان غبار ستم آنکه بزدود صبرست دوم رای در
و تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام
ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند
برد **بیت** توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کردن **ملک** بوزینگان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار
فرزندان و خویشان من بر دست آن گروه ستمکار کشته اند و بی دیدار ایشان مرا از عمر لذتی خواهد بود و نه
از حیات راحتی **بیت** بی روی تو زنده میتوان بود ولی آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت
کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای
راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باختهٔ انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جبههٔ آسایش زندگانی
میآراید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب
بیت زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک در اینحال که من
دارم هرگز ار حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه مشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن
جمعیت ایشان بتندباد اجل پریشان شده و قوام معیشت بال و منال بوده اند و همه عمر بتاراج دشمن تلف
گشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم رحمی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت** بنام نکو مردنم آرزوست کزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت**
چو در میان مراد آورید دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید **ملک** گفت چگونه در پی این مهم میروی
و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرداز مای شعلهٔ سموم
بسوزانم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند
بر کنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ایشان بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ازمان

وجمعی بوزینگان در اطراف وجوانب این صحرا پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل
خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده واطرافش را درهم شکسته بر کناره بیشه بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب
او آب میشد و کوه از صدای دردآمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله
زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ بود بر وی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش
پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل آن نمود و میمون بفراست دانست که پادشاه
آن قوم است آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** زچشم
و دل بدین خاکیم در آتش و آبست بچشم من و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم
و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون درآنمعرکه حاضر بودم روز دیگر بوزینگان رسیده از نزول ملک بدین
دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکخواهی
بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **نظم** در پناه دولت صا
حبدلان راه جوید هرکه هست از عاقلان گر تو در گلشن درآئی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دویم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره بیفکنندش تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست
که ملک خرسان از قطرات اشک از دیده بیشرم چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ را دل خون شود
ور بگریم دیده ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا یند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرداز مای میگویند
ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آرام
جرار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی

بجماعت من رسد میمون گفت ملک ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بر سر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان و
وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن این جماعت می افگنی و از آن جهة
نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار را میدانم و ترا بالجمله بردن میتوانم پس آواز داد
تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید
که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت
خرسی بسته روبراه آوردند میمون بابشارت ایشانرا راه مینمود تا بسرحد بیابان مردآزمای رسیدند و آن
صحرائی بود پرتاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت
آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل
او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ
و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در او صد گونه آفت هوایش
آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
سفید صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت ایشانرا از فضای عشرت برکنیم و زود
تر آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر فراز رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم
خرسان بشعفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند آفتاب بر آمد
و از نور پیکان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشانرا میفریفت
تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب
بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم
بگداختی قطعه ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری
بتقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورده

آورده بود بوزینه گفت هر کس شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه بر عیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنر واقف گردد یکی را ده باز نماید سوم آنکه اگر درباره تو
احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذرخواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را
نشاید واگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید واکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانهٔ عدم نهاده **رباعی** هر کس که چو
بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فایده
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت کان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و
طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند
هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد **بیت**
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه
یافت و هجران جان گداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هجر و غیبت که گر
بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود درمیان آورد و گفت **قطعه** رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم
پا ز شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه با ما همچنان
مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که [illegible]

بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید گر این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا ور متهم نگردانی ترا از
حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از
کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته **مصراع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده‌ام که شوهر
ترا با بوزینهٔ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشنید آتش غیرت بسرش
بر دوید و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی یاری را که
انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدی
بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و
مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و پس مطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه
کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
پیغام داد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از
ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه کند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در
این گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بیمونسی رها نخواهد
کرد **بیت** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی سنگ پشت گفت

برجای خود نتوانست گرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که زاهدی مستجاب الدعوات برلب جویباری نشسته بود و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات
دنیا شسته زغنی پرواز کنان آنجا رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفقت
آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی
رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید
مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت و درست قامت روشن روی و آشفته موی
چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه ز قامت اینست وانکه بر ماه کشد خط غرامت اینست
زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش میدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه
با گوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج بسلک کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم
توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی
نیست و برآنچه در زیر فلکست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری
برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح
که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد
و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد چه آنکه از من شوهری
توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **بیت** آفتابی بدین بلندی را
ذره‌وار ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت

اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جا که خواهد بکشد و بهر طرف
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است
که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشیده
که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه‌ام
بهزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید
موش بر او غالب است و شوهری مرا او میشاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ
دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافیست دست
بدعا بر داشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و نشانهٔ كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز
گشت **بیت** جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن
و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
رنگین و اشارت شیرین ادا میکند **بیت** درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی بباغ
بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بپیخ انگبین ریزی و شهد ناب سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بد دلتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ
بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات

بیت دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار
کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای
پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است نظم
مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست
سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه
گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید
و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اوّل ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
و آخرت حاصل توان کرد دوّم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ
ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی
سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروفست و محبت ایشان
نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوّم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند
و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوّم ابلهان و بیخردان که نه
در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود بیت از دوستی کسی چه سان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته در اینجا
گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دوراندیشی را
شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتاده هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید
مفید نیاید و اغلب آنست که آنکس بتدبیر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینه با پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا

بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ‌پشت پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود باخزانهٔ
که حمل آن بر کوههای قوی‌پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت
گستری و رعیت‌پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش سلاطین
خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزینهٔ
بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی
از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمزید رای اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ
آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا دمیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت بر نینگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دیگر
دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت
بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد
دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه در دست است و بغایت او را دوست میدارد
که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که
اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه‌گریست آن را بشکافیم و شیشهای
صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض بازگردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و
میخواست که اینمعنی را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در
پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که
درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه‌گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و بجهت شیشهٔ که ده از آن
بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریدهٔ جانرا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب

کتاره نام حربه

منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل
حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن
او به نیکوئی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز خیمه اقامت
زد امانت و راستی از آنجا رخت بر دارد و چون ملک بومانرا حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و
استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود باخر در وی افتاد **قطعه** مندیش در حق مردم بدی که آن بدی
بلا بر سر خویشتن نه بینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن بآخر که چه را بپایان برد وی
اندر تک چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل
کرده و دشمنانرا بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر
ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را
توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم گردد دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند
و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همانرا کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه
یافت و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت نمی بست و شکار
آنچه غذا شدی بقوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که از آب
آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی که درین فرصت
تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران

ایام شباب   وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز   هردمی کان بگذرد دیگر نمی‌بینی بخواب
مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل که از جملهٔ مهمات بود باشتغال نمود و گفت عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده‌ام و جزوی تدبیری که سررشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده
بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع
باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقیهٔ عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن
غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه‌چاک
و مصیبت رسیدگان اندوهناک برخاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک
می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار
غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان
بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار
آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت
بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم   چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم   ای ملک
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم قضارا خانه تاریک
بوده و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو
بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد
در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب
ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت
اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و این بحکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع گردن نهاده‌ایم جفای ترا
ملک غوکانرا این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بران مباهات
نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا

بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار • واگر در منزل
اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تو را صحتی کامل حاصل شدی و من چنان
از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و
جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم
که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم و دل نیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد **بیت** یارب این یکقطره خون کو راهمی خوانند دل
تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در
خانه رها کردم چه بوزینه گان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد
و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را کدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را از برای
انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد **بیت**
هر دم بهوای دلربای دگر است هر لحظه زروی فکر جائی دگر است و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم
که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تو اند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار
زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میشناسی
ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین
لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم و اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر
باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را بکرانه آب رسانید
بوزینه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی
انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت
روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار آنکه بنمودی
در وفا بر خلاف آن بودی • من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هرچند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در ورطهٔ
اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وثاق از محل نفاق نشناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت**
مبر نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری واگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من
گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته واگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت واگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دل از وصل تو برنخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری
که خود را برکران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و
گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت آورده اند که شیری را علت
گری مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار خطر
در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی
بود که فراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون
شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت کشید
و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در
تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تکسر
جان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بدوای این درد دلخراش التفات ننمائی شیر آه دردی
از دل برکشید و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و هیچ آه از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده
و یک موی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم

همان بود و مثین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی
نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت **بیت** دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادگان خصمان ببرکت رای
و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح ملک
مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت
او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بهرچه روی نهم یا بهرچه رای کنم
مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان
بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بد
گمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب
جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس
کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و
هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا
و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه مدار آن
خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست را
فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی
را بهزار منزل از پیش خویش رانده **قطعه** خصم تو را زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم
با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در این مدت غیبت
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله تعالی **بیت**
کافتاب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم دارون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز و شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای اسیر
و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا
بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود

باید اضطرابش کم نشود و مرد براسان تا از دشمن مستولی ایمن نشود نفس آسایش نزند **بیت** چون زد دشمن
کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا
در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن کمین
که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او در کشتن من قرار گرفت
والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و
دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن
برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی و زللی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی نیکو
بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب بازگویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر
کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقهٔ دراین باب فرونمیگذاشت و من بگوش خود
می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه
نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت، و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه
این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید
نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دست رسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی صد تیغ سیاست
آن خرابی نکند کازردهٔ محنتی برآرد نفسی و حال الصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و
بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی
کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رائی صائب
که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن
عمر مخالف زند **بیت** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ این همه گفت
و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **مصراع** تا زیر و زبر نشد همه کار از دست و او را
نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا هنر

میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی‌مروت
روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بر عزم آن
آمده‌ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربای من
من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل اصحاب
تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من
هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز نوای ده که بر منت کند افتد که تا ز روزنم از دوست آفتاب در افتد
دیگر میخواهم که جمعی را بردی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزینه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته‌اند شَرُّ الاِخْوانِ
مَن تُكُلِّفَ لَهُ بدترین یاران و برادران آنست که جهة او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید **مصراع**
تکلف گر نباشد خوش توان زیست وانچه از موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است اگر در بارهٔ خود
فضیلتی میشناسی هان نیز دلنگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق
و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری
تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بمن صحبت تو بر من منتی تازه نکرده بودی و موهبت محبت تو در
چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که
بازستدی **بیت** درین وحشت‌سرای محنت‌آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم این مقدمات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نیست
و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوبست نه زیر
مائدهٔ صورت **بیت** بی تکلف دوست می‌باید که باشد زان دو دوست درمیان هم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته بشرف وصال

حاصل باشد **مصراع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دو ستاره بعد المشرقین اتفاق افته
چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت
کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی در اینمعنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست
در دیده مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت
و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم
که در او هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه
توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد
که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جریده نامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا
رو بتافت خار جفا سینهٔ او را شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام عزم غدر ورزیدن
نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان
و خسارت **مصراع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید
که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنچه گرانبار شدهٔ بتامل میروی سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت
تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری

[illegible]

بازیچه ایست طفل فریب متاع دهر بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایشش جا برآمد
غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی‌اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شر و شهوت
گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با آغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد
بکام دل شبی از وی برنخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
کودک مزاجان سرگرمی و ما هذه الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته
شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده‌اند **مثنوی** راست چون
از قم است دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر از غرورش توانگر و درویش شاد همچون
خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن
شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون
ناپایداری دنیا و بی‌اعتباری متاع او دانسته رو بجستجوی دولت باقی آرد **بیت** هیچ نشان که دولت
باقیت بر دهد کاین باغ عمر گاه خزانست و گه بهار القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده
حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان
شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است
موی سفیدت آیت نومید است از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی
او در ضمایر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و متابعت او درآورده با یکدیگر میگفتند **نظم** چو باد صبا
بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان سزد بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک
اینجوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک و دولت بدو
با برگ و نوا سازند **مصراع** سرو خرامان ببین که زو عالم گلستان میشود و او نیز بدقایق جمیل کرد
استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژدهٔ گرامی

از قم نام بازیست سیاه و سفید

بوعدهٔ ولایتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص وعوام اتفاق نموده پیر فرتوت را
از میانهٔ کار بیرون آوردند وزمام اختیار ممالک بیرحمتی وشفقتی بقبضهٔ اقتدار آنجوان سپردند **بیت**
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج زآسمان بیچاره کاردان چون از لباس
سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد وخود را بساحل دریا کشید و
در جزیرهٔ که درختان انبوه ومیوهٔ بسیار داشت قرار گرفت وبمیوهٔ تر وخشک که دران بیشه بود قناعت
کرده خود را تسلی میداد ومیگفت **مصراع** هرکه قانع شد بخشک وتر شه بحر وبر است برهمین منوال
دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت وطاعت می پیمود وروز وشب
بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغول میبود وتوشهٔ راه عقبی بتوبه وانابت میساخت
وبضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت وعبودیت مهیا میکرد وزنگاریکه از ظلمت شب شباب
برآئینهٔ نشسته بود بروشنائی صبح شیخوخت میزدود **بیت** صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب
نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه
یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد وآواز آن بگوش بوزینه رسید لذتی در طبعش پدید آمد ونشاطی
بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی وبآواز آن تلذذی نمودی
قضارا سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود ودر زیر آن درخت ساکن شده میخواست
که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد وبعد از آن بجانب اهل وعیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزینه
انجیر میخورد وسنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی
وتصور کردی که بوزینه برای او می اندازد واین دلجوئی وشفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که
شخصی بیسابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت ورابطهٔ محبت درمیان
پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت ومروت ازو بظهور خواهد رسید وقطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کس که مکارم اخلاق ومحاسن صفات در طینت او سرشته است وقلم کرم آیت جوانمردی
وفتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است ویرا بصیقل صحبت او غبار ملال
از آئینهٔ دل محو توان کرد وبنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت واز اینجا گفته اند

بیت دل که آئینه شاهیست غباری دارد   از خدا میطلبم صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز برداشت ورسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت ومصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو بازگفته اهتزازی تمام بجای آورد ومیل بسیار بصحبت او اظهار
کرد وگفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان ومبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده وخصلتهای
پسندیده است وهرکه دوستی حقیقی وبرادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز وکامکار است نظم
مرد را دوستان صاحبدل   زیور دین وزینت دنیاست   نعمت دهر اگرچه بسیار است   نعمتی بهتر از رفیق کجاست
سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی وهمصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه
گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند وفرموده که اگرچه بیدوست نباید اما هرکس نیز دوستی را نشاید
ودوستی با یکی از سه طایفه لازم است اوّل ارباب علم وعبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا
وآخرت حاصل توان کرد ودوّم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند ونصیحت از یار دریغ
ندارند سیّم جمعی که بیغرض وطمع باشند وبنای دوستی بر صدق واخلاص نهند واحتراز کردن از دوستی
سه طایفه از فرایض است یکی فاسق واهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروفست ومحبت ایشان
نه سبب راحت دنیا باشد ونه موجب رحمت آخرت دوّم دروغ گویان وارباب خیانت که صحبت ایشان
عذاب الیم ومعاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع بازگویند
واز دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوّم ابلهان وبیخردان که نه
در جرّ منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد ونه در دفع مضرّت وبسیار افتد که آنچه عین خیر ونفع تصور کرده باشند
محض شرّ وضرر بود بیت از دوستی کسی چسان نفع بری   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ونکته در اینجا
گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دوراندیشی را
شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند واز حرکات وسکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را
محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح ومهمات مددکار
مفید نیاید واغلب آنست که آنکس بتدبیر ناقص ورای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از
دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد واگر دزد که دشمن دانا

بود بغرباد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه
که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت
گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش سلاطین
خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده واین رای را بوزینهٔ
بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی
از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها کنارهٔ چون قطرهٔ
آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت و تا بدیهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت برنه‌انگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور
دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت
بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد
دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه در بسته و بغایت او را دوست میدارد
که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که
اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه‌گریست آن را بشکافیم و شیشهای
صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند
میخواست که اینهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در
پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که
درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه‌گران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد و بجهت شیشهٔ که ده از آن
بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریدهٔ جانرا از آن قدرش نمیدانی ارتکاب

کناره نام حربه‌ایست

چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ رای میکردی از زمان غسل ترا معذور میداشت **مصراع** گر کسی بار کشد
بارنگاری بار بری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقب دزد ابله اعتبار گرفت
و از قول عیسی تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرد دوستی بود نادان و آن عیسی دشمن دانا و
آمد دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک خواهد انداخت واگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته برآمد بکام
مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عیسی گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و
مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ
بپولاد میبرید **بیت** چنان میداد زاهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست هم آب
هنوز عیار شب وافتاب نقب بر براق نرسانیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضعی که خوابگاه
رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه افروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته **بیت** پروانه و من گرچه
در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد تا در نگریست بوزینهٔ دید کتارهٔ بر
دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر
شده گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پای
نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده است دزد در دریای
تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف خانه بر سینهٔ
رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند رای در عین
خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ رای
میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستارهٔ دیده ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد و فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی بلا از پای

در خواهی آورد پس برجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب در آمده آن صورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس رای دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شبروی بسته باشید و فینه دیوار خزینه میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند همه ضررست وگرش نفع هست مختصرست واین مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد **نظم** ز زندان و حریف اهل بگریز ز بستان و ز نااهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت چون این حکایت بر خواند استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فرقه انقسام مییابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یارست دل ار بی چنان روئی بکارست وگروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو سینه طریق موافقت فرو نمیگذارند **نظم** پیش تو از نور موافق تر اند وز پس تو از سایه منافق تر اند گرم ولیک از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصراع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای

آورده بود بوزینه گفت هر کس شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اوّل آنکه هر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوّم آنکه اگر بر هنر واقف گردد یکی را ده باز نماید سیوم آنکه اگر در باره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیانه عدم نهاده رباعی هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه فائده که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید بیت بهجر و غیبت گر بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق بیکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه با ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی که اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که منزوی

بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان بتن رفتهٔ من باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در متهم نگردانی ترا از
حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از
کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته **مصراع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر
ترا با بوزینهٔ اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشنید آتش غیرت زبرش
بر دوید و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی یاری را که
انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نقش مراد زد
بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و
مصلحت خویش ندانست یارا و گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و در این باب اندیشه
کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
پیغام داد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از
ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در
این گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد
کرد **بیت** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ پشت گفت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثهٔ روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر نگیرم از ملازمت تو غایب نشوم **بیت**
ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد
پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا باخبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران شکفته **مصراع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی
هر چند تحفهٔ تحیت عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت** ای دل اگر کوشش بهر سرمایهٔ درد و نیاز است کاین متاع آنجا که هست از کاسد بازاری نیافت
از خواهر خواندهٔ که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان خاطر باز نمینماید خواهر خوانده آهی سرد برکشید و گفت **بیت** درد سر علاج کشی بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دارویست که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توانکرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود **بیت**
جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد
بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر او بود و معالجهٔ درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار تو را نه بجهة این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار را ببینی و وداع آخرین

بکمی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع است و نه راحت صحت را حاصل **بیت** بجز خون شبری درخورد
در خود نمی بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم سنگ پشت از حد گذشته متألم وانده وهناک شد و
چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع از دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس حقایق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی
پاره سازی بغدر پیرهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف مینماید **بیت** بحق
صحبت یاری که خاک پای قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پیمانه میزان هواداری را بگرد و غبار سبک
سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم گشت نزدیک هیچکس
بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم
شناسند **بیت** پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ پشت
بعد از قصد بوزینه دانست که تا او در مسکن خود نیاید حصول الغرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت
و اشتیاق بوزینه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانکه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که
چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی باری و سنگ پشت را گرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان
استکشافی کرد و سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان خرمی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
کار از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تأمل

میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای همره تو
روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شگفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بر عزم آن
آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربای من
من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید و هم دل اهل
تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من
هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز نوای که بر منت گذر افتد که تا ز روزنم از روی آفتاب در افتد
دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الاِخوانِ
مَن تُکُلِّفَ لَهُ بدترین برادران کسیست که جهة او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید **مصراع**
تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت بتو واقع است اگر در بارهٔ خود
فضیلتی میشناسی بدان نیز دلگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق
و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری
تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بهمین صحبت تو بر من منتی تازه نکردی و امیدی و موهبت محبت تو در
چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آزار و رنگ کار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که
بار نشدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم این مقدمات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و بر تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نیست
و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوبست نه تزیین
مائدهٔ صورت **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد زان دو دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب مأکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال

حاصل باشد **مصراع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد
چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست وراحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری
صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد وپیوسته بدیدهٔ سر وسر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع
المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی اگر هست میان من ودوست چه تفاوت
کند ار بعد مکانی باشد وبزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست
در دیده مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز درکمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت
وقوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت
از فرایض است ومن بدینمقدار از یار خود باز نمانم در زیارت اخوان ومتعلقان تو غنیمت شمارم
ولیکن گذشتن من از آب متعذر است ومرور من بدین دریا که میان این بیشه وجزیرهٔ تو حایل شده
بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم
که در او هم امن وراحتست وهم خصب ورفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم برکار کرده بوزینه
توسنی بگذاشت وبتازیانهٔ تملق وتواضع رام شده عنان اختیار بدو داد وسنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بخانه نهاد وچون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد
که این چه عمل است که پیش گرفته ام ونتیجهٔ این جریدهٔ نامی چه خواهد بود **بیت** هرکه زنگار وفا
رو بتافت خار جفا سینهٔ او را شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام مرد غدر ورزیدن
نه عادت احرار است وبجهة خوشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان
وخسارت **مصراع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره مینمود وآثار تردد در حرکات وسکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید
که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهة گرانبار شده بتأمل میروی سنگ
پشت گفت این سخن از کجا میگوئی وبچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت محاسبت
تو با نفس خویش ومتحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی وشرف اعلام ارزانی داری

بیت
کمرنانه بنت

بمعاونت مشاورت من که اعتماد رهبت شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام وتمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری وجفت من بیمار است ولابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود وچنانچه مراد است وظایف ضیافت وشرایط مروت باتمام نخواهد رسید وموجب شرمندگی خواهد شد **مصراع** وگر کار بخشند شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است ورغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری ورسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا طریق اتحاد ویگانگی لایق تر مینماید **بیت** بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت وبایستاد وهمان فکر اول تازه گردانید وگفت زنان مرا بر شکستن عهد وپیمان میدارند ومن میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست واز ایشان چشم وفا ومردمی داشتن از روش خردمندان دور است **بیت** مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن وبجانب بیوفائی وناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد وامانت چه نوع کاری تواند بود ونزدیک اهل دین ودیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد وبدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد وبا خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت ودامن در چیده برفق ومدارا خود را نگاه باید داشت واگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی ومکیدت او بسلامت رسته باشد واگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط وحزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار است خوش این نشستی وگر کج باخت از مکرش برستی سنگ پشت را آواز داد وگفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی وغواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی وبیماری زن وپریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو جهت بیماری زنست والحق راست گفته اند که بیمار بودن آشنا بهتر از بیمار دیدن **مصراع** تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد اکنون بازگوی که این کدام علت است وطریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوائی معین است وهر رنجی را وجه شفائی موضع ومبین باطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود

و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود و اگر تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است راست که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه‌اش افتاد و دود سودا بسرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانرا در گوش جای داده از شست فریب صاحبغرضان تیر آفت بر دل خورده **مصراع** بسیار کس که آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمیشناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان افتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آنصورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای جزیرهٔ او کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم **بیت**

من دیوانه چو زلف نگارها میکردم هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مشورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل میتوانیم زنده بود و من درین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهة صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرحلها بقدم صدق پیموده ایشانرا زبان رهنمونی باید گرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار • واگر در منزل
اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من صحبت تو راحتی کامل حاصل شدی و من چنان
از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و
جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم
که رشته تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل باز
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد **بیت** یا رب این یک قطره خون کو راهمی خوانند دل
تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در
خانه رها کردم چه بوزینه گانرا رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد
و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای
انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد **بیت**
هر دم بهوای دلربای دگرست هر لحظه زروی فکر جائی دگرست و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم
که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار
زشت باشد که خبر مداوات مستور بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میشناسی
ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین
لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مهم مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم و اگر بازگردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر
باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را بکرانه آب رسانید
بوزینه تنگ بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت بسی
انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت
روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار کانچه بنمودی
در وفا بر خلاف آن بودی • من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در دایرهٔ اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه بود میدانم و موضع وفاق از محل نفاق میشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت**

مبر نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری

واگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت **بیت**

من ز جانان گرچه صد اندوه و جان [illegible] هم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت گری مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده و بسبب خارش اندام نهار خار خطر در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشته و در خدمت او روباهی بود که فواضل خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت وقت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت**

بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم تن تو کشوری جان میلرزد

چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوای این درد دلخراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت**

مرا خاریست در دل کان بسوزن برنمی آید دلم خون گشت و هیچ از دل من برنمی آید

ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم

در اثنای وقتی یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر می‌باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصد میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد و پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک مباح او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت اینها از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می‌ماند و در شیرینی و لطافت از معین الحیات باز نمی‌ماند **بیت** در صفا چون رخ نگاریست — در لطافت چو جان شیرینست — و گازری هر روز بجامه شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی — پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می‌بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار می‌فرماید و در تیمار داشتن من اهمال می‌نماید از غم علف تلف شدم و او هیچ باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او در بند کاهی و دستار نیارد **نظم** بعمر خویش تیماری ندیدم — ز کاه و جو همین نامی شنیدم — خورم هر روز خون در زیر بار — همه شب خاک می‌لیسم ز بیداد — مکن عیبم اگر زار و نزارم — که غیر از خاک و خون خوردن ندارم — روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار شهرتی دارم هرکجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **بیت** هر کس بقید خویش گرفتار محنتیست — آن کس را نداده‌اند برات مسلمی — و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی

و جفاکشی پوشیدنی باری بر یکدر خانه ساکن باشم و برای چنین عمر که نه بکام میگذرد عار سنگساری باری نکشم
مصراع گر گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصراع نتوان مرد بسختی که من
اینجا زادم اِنَّ اَرضَ اللهِ واسِعَة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیرُوا فِی الاَرضِ برای جفاکشان
و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود کزین جای رفتن بدان ننگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی
بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر باری ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی
رزق آید پیش هر که رزق جست رنج کوششها ز بیصبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک
بپیشش مینهد روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره
بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر مرزوقی
سببی رزق بنوعی دیگر بظهور آرد مصراع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله و اگر راضی شوی من
ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او
چون طبلهٔ عطار به نسیم عنبر بار او شمیم مشک خالص طیب و معطر نظم هوای خوش و سبزهای فراخ
درختان بارآور و سبز شاخ نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و پیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت
کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام میچراند و در ریاض امن و سلامت
بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در
تنور تزویر پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت و محبت است
سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن روا نه مصراع
هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره قصد وی
کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت
کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن
فوت نمیشد چه فایده داد سلطان را رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد مصراع وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم و اگر بدغدغه نفس
تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز
و ضعف لازم آید و تبعهٔ چندگونه بصلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد و صلاح آنست که جواب وی را
جز بعنف و درشتی نگویم و اورا از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند عیب
بران و وجه طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چکار
این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک
روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد لَا یَحْمِلُ عَطَایَاهُم اِلَّا مَطَایَاهُم
مصراع پشهٔ بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ازین سؤال درگذر و حیلتی اندیش تا خر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بترتیب و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید و گفت
بیت حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار
اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و باخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هیچکس غیر تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کردهٔ و کدام اندیشه در دل گذرانیدهٔ بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج
در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم است
که حکما از روی اهتمام بسبب دوام و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهة آنکه این مرغزار
آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوری بودی
در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت
در فراغت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این معما که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس رسد **مثنوی**
گفت روبه آن طلسم و سحر بود که ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بسی مسکین ترم کز شب و روز
اندر اینجا میچرم گر نه زانگونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا آگاه

که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت ضعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود
حالا چون بر آن صورت بیمعنی وقوفی تمام حاصل کردی باید که عاقبت دلالت من جز سرخ رویی
نخواهد بود بدینگونه دمدمه میبود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگرباره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شد
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی
که مطلقا ورا حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرد او گردید شیر
از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مری
خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ
دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف دراز خفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را
گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر
چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلب از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این
دو عضو که ازو علاج من بست کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
نه دل بجهة آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانیکه من بیدل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای دخر دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز بر تو حیات
باطراف بدن نکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ـ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که

رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من بکار چه دارد و درد
تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآبدار هجران
باید ساخت نظم لایقست ار با شدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من
هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست
عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید
و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست
داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آن را باد داده در بدا
جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را
پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آن را عزیز دارند
که هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تأسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج ز راستان دهر باد وانگه ز رنج بیدلی
غصها خورد و زدست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جا بجا درد تمت

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو
از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش
فائز شد و در محافظت آن تغافل ورزیده مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نه هست اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد
و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ

عمل بکارند چه چیز برد بد برهمن زبان به ثنای شاهنشاهی برگشاد وگفت **بیت** شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هرکه بنای کار خویش بر صبر وثبات نهد واساس مهم را بسکون ووقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد وخواتیم احوالش بندامت انجامد وستوده خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است ودر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم وفضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است هرکرا حلم نیست دیو ودد است ونکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم براقران مبادرت نماید وبتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت درباید چون درشت خوئی وتهتک وسبکساری وتردد بدان بپیوندد وهنرهای دیگر چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبعی نباشد وخاطرها را از خفت مزاج ورکاکت رای آنکس نفرتی پدید لَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات عَلَیهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ و اَکْمَلُ التَّحِیَّاتِ مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب باوی بدینمنوال وارد شد که ای محمد اگر تو درشتخوی وسخت دل وخشمگین وکینه کش میبودی هرآینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت وپدر ملت ابراهیم را علی نبینا وعلیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِیمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد ودلهای خواص وعوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود شتاب کاری باارباب خرد نسبتی ندارد وحکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی میشمارد که اَلتَّأَنِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ ومعنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل وشتاب لطف رحمانست صبر واحتساب با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین وچرخها ورنه قادر بود کو از کاف ونون صد زمین در یکدم آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیرآی ودرست وهرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هرآینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید وخاتمهٔ امرش بحسرت وتاسف خواهد انجامید **بیت** هرکه بی فکر وتامل عملی کرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ومناسب این باب حکایات

بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات قصهٔ زاهد است
که بی تأملی پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و دلایتی این
سابقه فرماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفهٔ اَلنِّکاحُ سُنَّتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَناکَحُوا وَتَناسَلُوا را کار بندد
با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجاره بجا آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده‌ای چه
کدخدائی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از ان حاصل آید **قطعه** مرو را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ تا بروی زن
نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد گذران دیگر که هست عشرت آباد اهل روضهٔ امن و امان اما جهد
کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار
توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت
محترز باشد و زن صالحه هر خانه که درآید روشنی بر روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل توان یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما
حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه
زنیست که چون ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت
بانگ مرگی باشد **نظم** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وَقِنا رَبَّنا عَذابَ النّار دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که گشت
سال چو کمان نفسش راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زبر قابل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس

در حضور زرق و سالوس و اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت
باران رسیده و چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای پیچ پیچ و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو پنجه
قدم آنسو نهد مرد همان به که بیکسو جهد زانکه گر از پنجه پنجه بجست عاقبت الامر درافتد بشست زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چگوئی جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان پارسائی است و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نورٌ علیٰ نورٍ دارد **بیت** روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک لاجرم
همت پاکان دو عالم با اوست وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب
جاودان وزن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یاری مهربانست و رونق خانمان **قطعه** زن
سازگار و همدم نیک شود در خوب نبود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جمالش خانه
گلشن و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا
باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشتخو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت کزان روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی
برابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در نرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند ز نامحرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد **القصه**
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ
و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش
غالیه فروشش شام را امداد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند
خیال نیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **بیت** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو در سرو و گل نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر
چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند میبود و هیچ
عاقل قاعدهٔ تأهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب فرزند صالح که مدد ایصال دعای بوالدین حکم صدقهٔ

جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **بیت** غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد و چون بجهد برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه دعا کرده بود بحکم أَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هرکرا دل پاک باشد زاعتدال آن دعایش میرود تا ذوالجلال آن دعای بیخودان خود دیگرست آن دعا زان نیست زان داورست آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمده پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از اداء اوراد بر زبان نیاورد یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش ماندست که می‌بینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی **قطعه** بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی و بحکم آنکه پارسا مرد او قانع بوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل بحیل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در گوشهٔ مینهاد اندک فرصتی را سبوئی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو میگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرده و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از گفت من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق رو بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال شکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصراع** وان جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود که بوهم و تخیل فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود **بیت** اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها

بخیلیم گر دور سپهر کار ما آخر چنین یا چنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت یا در آن
اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کانها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد
شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم سر آمد پسری نیکو صورت
مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و
شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم
آمد **بیت** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال
فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربست
کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و نمو و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت **بیت** چنان چو صبا بر تو گمارم دم همت که غنچه چو گل خرم و خندان
بدرائی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی
بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار در آن باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع تأخیری ممکن نبود بالضرورت
از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی
حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت
غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت
جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه
گاه چون کمان کج سر بر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان نه بحر لیک در موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را
هلاک کند راسو بر جست و حلق او را گرفته بجواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک
از این ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده
پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود
سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب

خفا کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش را در هم شکست و سرش بصندوق
سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده
دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و نالکنان میگفت **بیت**
من و غم زین سپس و خود همه کس میداند   که دل خوش پس ازین حال محال و عجب است   دریغا که آتش این
حادثهٔ دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز سپر معذرت دفع
نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بیت**
گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است   ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست   کاشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و
اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در اینکه همخانهٔ خود را بموجبی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد
بیت نامم نشانهٔ شد و تهمت و ملامت   ایکاشکی نبودی نام من و نشان هم   زاهد درین فکرت بر خود
می پیچید و از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و آنحال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت
مصراع تورا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها   آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگرگوشهٔ تورا از زخم دلگزای مار خلاصی داد
چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازینمقوله سخن مگوی **مصراع**
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل   من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت ناتمامی غفلت
ورزیده ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند بود انحراف
نموده ام و حالا بواسطهٔ بیصبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو در اینحال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند   که باشد زخم شمشیر و بدو زندش بسوزن هم   زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و در اینکار که از تو صادر شد تجربهٔ واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و
بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده
که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده‌ام پادشاهی
باز خود را بیکبار بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاغ پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقبضه
صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز
سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **نظم**
چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش دگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر
بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش او برخواست و ملک از غایت شغف از پی او
بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی شتافتند اما ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را نمی‌یافت **بیت**
راه ز اندازه برون رفتهٔ پی نتوان برد که چون رفتهٔ در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک
مستولی شد مرکب بهر طرف بتاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می‌پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از
بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
دران جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر
گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
مصراع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد
مقارن اینحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میل تمام است و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر
کوه آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش با آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب برلب نهاده اشک میبارید **بیت** خوردمی آب و تف از دل نشاند وانچه طلب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت **بیت** مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ باز در ریختن آب جام تمامی باز گفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نیابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل اینصورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده **نظم** مردم بیسنگ بخود کم بود سنگ گران کوه هر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جا نرود جز خسی هر که بتعجیل بر آورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که در این جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و از این روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همهٔ اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا فوز اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه
زمام دل بکف صبر ده گرت باید / که گوی عیش بچوگان صبر بربائی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل / که آخر افکندت بر زمین برسوائی
شتاب در خطری افکند که گر صد سال / تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی
مکن شتاب وز آئین حلم روی متاب / که غیر صبر نکو نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بصبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او درآیند و اضداد و بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فروگیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیدا ورزد بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در این کار نهد و بعد از آن که بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت برآمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اگر عارضی است و عارضی زود زوال یابد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان گم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز بتغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز میایستد و از اندوام و ثباتی صورت نبندد

رباعی
با هر که دلم بدوستی داشت گمان / چون نیک بدیده دشمنی بود عیان
هر دوستی و دشمنی اهل زمان / دیدیم که نیست اعتمادی چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

بیت
خوش است عهد مودت بدوستان بستن / ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد وباز دشمنی قدیم ونزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد وبنای مودت
بر وجهی مستحسن مؤکد ومستحکم شود وازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند وبیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند ونیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند وبوفای او مستظهر ومستوثق نباشند واز کلمات نامات
احبب حبیبک هوناً ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد

قطعه
دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت هرکرا هست معتدل خوئی

وچون دانسته شد که دوستی ودشمنی اهل زمان اعتباری
چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت ومخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی
وجر منفعتی باشد فرو نگذارد وبهر وجه که کار او سرانجام می یابد ومصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض
بکار برد تا بمیمن دوربینی وصلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید وصبح سعادت از افق کرامت طلوع
فرماید واز نظایر اینصورت که تقریر افتاد حکایت موش وگربه است رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در بیشه بردع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برتر آمده وببزرگی واصالت در میان
درختان سرافراز گشته

بیت
هر درختی که میوه دار بود بوستان را از دست برگ ونوا

ودر زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را گشودی ودر نیم
لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی

بیت
فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیلهٔ صد ساله از پیش

ودر حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدندی وبدان نواحی دام نهادندی
روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی کشید وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمده وهنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعی
حرص است که جمله را بدام اندازد واندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد ودر رنج مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد واز روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
وبیمین ویسار وزیر وبالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ او تاریک شد
ورشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر وزندگانی باریک گشت دل از جان برد ونیک درنگریست اورا بستهٔ بند بلا دید صیادوار
بجان دعا میگفت وبر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته وتیز نظر

بر کمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری کزو حال دل افکار خود پرسم حالا درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بس دور و دراز انواع فتنها در بروی گشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل بر جای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف دهد گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که ز پوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده نیارد و در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت نبارد **بیت** ز رنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا در این ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل متین و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد و هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هر چه در وی افتد از اسرار خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آنقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک و هر که اندیشهٔ کوتاه بخود راه داد و وسوسهٔ بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر و تأمل او کاسد شد چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در او نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** با سواری اندیشه کوش در تدبیر که در تردد و وسواس صد

خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین آفتها
خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات میابد و اگر گربه سخن مرا گوش خرد استماع
فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر
و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان
دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند **مصراع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین
آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد و **بیت**
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بسته بند مشقت
و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگ است
دمی یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها هیچ
فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده‌ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همه
بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده‌ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی میجنبانم
بیت این دوستیست مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو
پوشیده نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای
خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو
قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک
بکلی منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا زین نوع سودانیک باشد
هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تأمل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تأمل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است

و گربه سر در اندیشی دارد و آواز داد که سخن بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفتن تأخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصراع
غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است   چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بنجات من شادمان که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی
کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
فوت شدن فرصت است   مصراع   ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر   و میدانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجحست و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا می آیم تو نیز درین باب
سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران   بیت   فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم
گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که اَلصُّلحُ خَیرٌ بگوش جان میشنوم
و از مضمون این سخن   رباعی   تا صلح توان کرد در جنگ مزن   تا نام توان جست ره ننگ مزن   بر خلق جهان
در مدارا بگشا   پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن   تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب همین
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر
التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست   مصراع   که بپایان برم
این عهد که بستم با تو   اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه میباید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تأکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده
خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و
موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را بکرم پرسید و انواع ملاطفت و
دلجویی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت نمود چون راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش
برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشهٔ
دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش در فکر دور و دراز افتاده است ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که

که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروّت تو بر خلاف
این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده
دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری دوستی است که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد وفا ثانی سیمرغ است که ازو جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی
بشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادتست
و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر
دل که وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر که درو
مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال
باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در او نهال وفا نروید هیچ
مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات
بران نیندازد و ازینجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت است که
شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن
دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از
دههای فارس دهقانی بود با تجربتی تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی
شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل
می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**
گر ز روح مقدس سرشته شد جسمش کاین لطافت و خوبی نه حد آب و گل است پیر دهقان با چندان
هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وافوض امری الی الله میپاشید

و پیشهٔ روزگار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری
و سرافرازی برارد **نظم** گهر و از او دهند خرمنها برگ کاهی بر آستان ندهند کمسار از و دهند شکر و قند
بهمایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار
نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود
که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت
موجب برکتست و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرزق عَلَی الله نوشته‌اند طغرای الکاسبُ حبیبُ الله
نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
بیت سبب رزق نیست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح در آن می‌بینم که قدم
در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده‌ام و اکثر
دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد
بیت ریزهٔ ریزه خور خویش نیارم خوردن بار انبارکش خود نتوانم برداشت واگر لابد حرفت اجنبیان
ببایدکرد ازین موضع رخت بربستن اولی است **مصرع** در غیر وطن شماتت اعدا نیست بیا تا بمحلی
دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده
در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهة دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمیشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم
آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی اَحسَنِ تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته سر از صحبت این فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله
صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت** ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم

که من بمیرم و تو با دیگران باشی   زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم   بمیرم همچنانت بنده باشم   اگر مرا مثل
این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من
عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **بیت**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو   تا نگوئی تو در آن روز وفائیت نبود   واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم
و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم و اگر
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در
اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود   دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون
که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد
مقارن اینحال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده و زن نگاه کرد
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق
طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب
جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده و رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ
و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت
سبزهٔ دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **نظم** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیدهٔ   ره را چو گوی
در خم چوگان کشیدهٔ   وان خط سبز فام که خضر است نام او   خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیدهٔ
آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن   بر روی آفتاب درخشان کشیدهٔ   زن را که دیده بر جمال با کمال آن
سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانهٔ بنیت
رخت رحلت بربست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سوار در آمدی و صید خود
کردی دل و تن هم   عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم   از آنجانب جوان نیز در نگریست

مجبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بحلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای اورا برآراسته وصیقل قدرت سبحانی بنور
حسن آیینهٔ عارض اورا روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت آن جگر خون گشتی **نظم** پری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جانش ز کید گیر گوتر جگران
هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نبات است چه حلوای نبات
آب حیاتست گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت وپای دلش بستهٔ کمند ارادت **بیت** لشکر
کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت وآن جوان پسر یکی
از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده واز ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی
صید افکن آن شهر آشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شده پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آذری چه
کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان گیتی وی آیت نو آمده در شان
گیتی زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی از قصهٔ
دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست اورا بدل دردی که درمان نیست
اورا مونس روزگارم این پیر کهن سالست ودل بیقرارم مقارن اندوه وملال سالهاست تا بسم این
گرمی بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم واز زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان
گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان **مصراع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن وجمال در
فقر وفاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده ملکهٔ این ولایت سازم ورایت اجلال
واعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **نظم** هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نواست
وروزی نو بیا تا از در دولت درآئیم چو دولت خوش درآمد خوش درآییم تو خوشدل باش تا من
جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته
بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست وچون پسر اورا مایل خود دید گفت ای
جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و ناپدید شدن

دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک برعقب جوان سوار شده دست اعتماد در کمربند محبت او زد و در اینحال دهقان بیدار شد جوانی و یرا سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش برآمد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیختهٔ و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیختهٔ زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیدهٔ که گفته‌اند **بیت** گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهادهٔ و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشادهٔ بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد **مصراع** مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیزرفتار هامون نورد دریاگذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و همه تیزگرد تیزگامی او را در نمی یافت **نظم** چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیماتر از شبدیز خسرو بیک جستن توانستی که چون برق بجستی از حد غرب تا شرق دران صحرا عنان گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شدند پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت برعقب روان شد **مصراع** دردمندان راه میپرسند و از پی میروند و باخود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد **مصرع** دع ذکرهن فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود کردم و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال کجا رسد **بیت** میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ آبی و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه درآییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زن بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن

دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده
بیت زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند و آن
نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده
سرافرازی آن سرو نازه و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای
ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند و اثنای مقالات زن دهقان
متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که بتجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور
ترشده خود را بکرانهٔ بیشهٔ که نزدیک بچشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار
آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد نظم همی آمد
غروشان و ستیزان شبر چرخ از سهمش گریزان بنیش ناخنان زهرآب داده بتیغ ناب خون
ناب داده چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون
صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بپشت نگار افکنده راه بیابان
پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از یار برتافت ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از قفا
نمیگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود درود مصراع هرکسی آن
درود عاقبت کار که کشت در اینوقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمه
رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد صد وعده
بیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار زار
مینالید و قطرات حسرت بر رخسار میبارید بیت حبذا روزی که ما را بر سر بستان وصل چون گل و بلبل
مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی
و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی بعد از گریهٔ
بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود همجا با پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را
دریده بود و بعضی از احشاء خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ این حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی

دروی رسیده بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده و زمانی در نگریست و بر محنت وی و غربت خود بگریست **بیت** ز لب ناله‌اش بر ثریا رسیده ز مژگان سرشکش بدریا رسیده و فایدهٔ این مثل آنست که هرکه سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت در پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت** بیوفائی هرکجا رخت افکند عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت که من دانسته‌ام که نفاق و حیلت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بیمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایقتر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشهٔ روی نموده تا غبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود فروگذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و چون توقع وفاداری و طمع حق‌گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص معیوب مگردان **بیت** صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات صادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون درخت است آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقیست حفظ سوگند و وفا کار تقیست

و من امیدوارم که تو حق وفاداری مقدمات آثار فروگذاری و عهدی که بستهٔ درشکست آن نکوشی موش گفت **بیت** هرکس که در وفای تو سوگند بشکند

جان و دلش بزخم حوادث فگار باد امّا آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنّی و تأمّل دارد و اگر نه حاشا
که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر
دران نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند
اوّل آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر بی‌شایبهٔ غرض و طمع و بی‌منقصت ریا و سمعه بجانب
موالات و مودّت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنده
باشند و طایفهٔ اوّل که بصفای عقیدت و خلوص نیّت افتتاح ابواب محبّت کرده باشند در همه حال اعتماد را شاید
و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند مثنوی
دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رباکن سخن ناکسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا
دوست چه بیند هنر امّا آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جرّ
منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند
و گاه در مهلکهٔ ممانعت نظر از اتّفاق و جانب یار بگردانند بیت که دوستی کنند چون شیر و شکر که دشمنی
سخت‌تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقّف دارد و یکبارگی زمام احتیاج
خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمّاتش بعذرهای لطیف تمسّک میجوید و بتدریج از پی رفته از آن
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید
هم بمنقبت مروّت مذکور گردد و هم بمزیّت رای و رویّت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل
مینمایم و رهائی ترا که متکفّل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت امّا در نگاه داشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیاده نیست ازان طایفه که باهتمام تو از قصد
ایشان ایمن گشتم و قبول یاری تو برای ردّ و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده افتاد
از برای مصلحت وقت و دفع مضرّت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی
جانب حزم و پیش‌اندیشی را فرو نگذارم که گفته‌اند نظم در استحکام کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را
فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک
و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه

نمی شناسم و مرا از این سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کار در دست درمانش مقرر کرده‌اند خیال من
آنست که بندهای تو را ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای گرد جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم
که تو را کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود کامل است و بافسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها
ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر
در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از
میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را بعین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه با آن هول جان با دموش
نیامده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشتهای دام گسسته دید و گربه را بر پریده دید حیرت بر او مستولی شد بقیه را برداشت و ناامید باز
گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نرسید که نزدیک او رود گربه
آواز داد **مصراع** نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روا میداری
و مکرر دانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت
و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم **بیت** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد و از ساحت
مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید

که بد آزمان العُقوق ولا اوان الحُقوق و باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** رد کاریست کاز
غایت بیداد بود منّت ممکن که کسی را سر و سامان باشد. چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در او گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصراع** گر بهمدم آرزو
کند همدم خویش گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان
که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی باسانی از دایرهٔ محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد و ترا بر من منّت جانی ثابتست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد بود **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت از
گل ما و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و
اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر کرمت که همچو گل نو بر تست سوسن
بنام و بصد زبان خواهم گفت هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست
تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط
و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بر داری
که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای
درختی سر منزلی ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب
آب آمده و بنغمهٔ دلخراشش صدائی میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را

از قفس قالب میرهانید **بیت** اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود
در آنحال موش در گوشهٔ مقام خود بر مزرعه مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بنیت
تماشای خواننده بیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری میجنبانید
غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد
او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم
خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی**

زر دل با یکدگر میباختند ورنه وسواس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی الفتی است

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن
محل تو در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل وینجا که منم هزار مشکل در دل
چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی
حیلهٔ باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت
راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه
چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز
بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم تا آنکه از آنمعنی با توشهٔ دیدار
نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون
تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد **مصراع** ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا
سررشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر در پای تو
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف می آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار
دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی موش بر لب
آب آمده تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید

و موش را برداشته روی ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته در پای غوک محکم بود سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و بپای آن ترازان غوکی
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هر آینه چنین سزای
کسیست که با غیر جنس مصاحبت کند **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک
جوئید ای مهتران دارا داینمثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید مونست تا چون غوکی
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم تا با ناجنس چه رسد **نظم**
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ یکی عزلت دو خواندش سی مرغ کر گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال اینهمه تملق چرا کردی و بتودد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی **رباعی** ساقی بوفا سر سبو بگشادی چون مست شدم
جام ز کف بنهادی چون دردی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد
که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن توان داشت بر آی
گرد و تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب
نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و استنکاف چنانچه بچگان بهایم برای شیر
از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بمبالغه وحشی مونست ایشانرا دست بدارند
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیکتر باشد
نظم هر که از وفایده میرسد دیدن او راحت جان و دل است وانکه از او فایده نتوان گرفت
صحبت او در او ضرری حاصل است و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه
دشمنی ما باسماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهة روا شدن حاجتی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر اینه

بقرار اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده
و همه کس داند که هیچ دشمن موش بازیان کارتر از گربه نیست و من ترا بجود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه
میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید
که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصراع** گربه را با موش کی بوده است مهر
مادری گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
مصراع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر
بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هر آن کهتر
که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم
و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر نشاط
روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار
بعد مکانی باشد برهمین اختصار باید نمود که اجتماع محالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه
اضطراب آغاز کرده و جرعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** ز هم بریدن
یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه یاد آنست بهین مفارقت جان ز تن چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چند آنست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هریک بمأوای خود نهادند
و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع
آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از
ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شده بوقت مجال از عهدهٔ عهد
بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست
این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه
فواتح و خواتم کار بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان واصل و متوجه کمال گردد **قطعه** هرآنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلای
بحال او نرسد بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی
کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد
خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت **بیت** ای چو صبح آفرین سرتاپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب
معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز
نیابد و مفر خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید و بدد مصالحت
او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه با دشمن
بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت نموده ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز
و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند بدان
التفات باید نمود یا آنرا استطاق و ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح
آرایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بحبل عقل
متمسک بود بهرآینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر
نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است
و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر حاصل
که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده
نماید **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده را هست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی
در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نکو پیدا نسازد

و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف
ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان بدن ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته
بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین باب
بر دفتر خواطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رائی
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت
بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک
مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل
و نطقی دلگشا و صورتی مطبوع و هیأتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای نمکین
او منبسط گشتی **نظم** سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی کو ازینها
بود بهره مند کنندش بزرگان و شاهان پسند قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه برون آورد
ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و زنان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه
او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت
بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که کس ندیده چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال ازان نهال شرف تازه گشت
گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت
و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها
و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را
دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ و بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک زمانی بسیار بالیدند **بیت**
گشتند سربلند به نشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز
جاه و رفعت زیاده میشد و ساحت نسبت و منزلت می افزود یک چندی برین بگذشت روزی

بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و
بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت
افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **بیت** دریغا که
شاخ گل نو شکفته   فرو ریخت از تند باد خزانی   چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول این واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله آثار اندوه در سینه‌اش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت **بیت** وه که کحل روشنی در چشم
عالم بین نماند   برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند   بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار با خود اندیشید
که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچهٔ خود باید مشغول شد با تا کی پسر
پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشته از این قصه
غصه تنگ شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای
وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت   مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت   عفو جرایم را که صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام نا روا و حرام
شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بغرضی نا
از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در زمرهٔ مردان بری نام آنرا که
حق صحبت یاران نشناسد   و با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت** عیب خود را بهنر باز نمایند اگر   هنری هست
ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه

خویش ازین ظالم بی‌رحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و بیچاره
همخوابهٔ مرا بی سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام گرفت **بیت** بگو بنهم مهر و آزرم را / بجوش آورم
کینهٔ گرم را پس آنگه بیجابا بر روی ملک‌زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز
نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه‌ها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب
آورده در قفس بلا محبوس ساخته آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر فنزه بایستاد
و گفت ای مونس و دمکار ازین بالا فرود آی که تو بجان امینی **مصراع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی
رفت رفت حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز فنزه گفت ای ملک متابعت
فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقعهٔ عمر
کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نشاید
تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ
مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست
لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رمیده گرد از دام / من بعد بدانه کی شود
رام و دیگر حدیث لا یَلدَغُ المؤمِنُ مِن جُحرٍ واحِدٍ مرّتَین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را
دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند
مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَدامَةُ و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست اگر در عقوبت
عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی
نکال باید چشید و خواری عقاب و وبالش باید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و
طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار
بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد
و دهقان اعمال تخم بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی اگر تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت و گر ملک حکایت دادل و دزدان استماع نکرده است در رسیدن مکافات بدزدان

بسمع شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فنزه گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل گفتندی و اهالی آن شهر اورا دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست در آن بیدای پر دهشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سَوْفَ تَرَی اِذَا انْجَلَی الْغُبَارُ درینجا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش ازینسان سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمینمود او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده بالای سر

وزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن وزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار خود گفت همانا خون داند دل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم آنجا خبر رسید و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت اینکار از کجا تواند بود و چون اینصورت از من در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصراع** آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرونست و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلبادِیْ اَظلَم گناه بسر من بود که بمبادرت جرمی بچه تو را بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاءُ سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مثلها عوض باز کردی و هنوز منت میدارم که بر قتل او اقدام نمودی و همین بنقصان باصره او بسنده نمودی اکنون نه تورا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدان که من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیکخوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هرچند از تو خدمت بیش بیند مراورا بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با نست با هیچکس از خویشان

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود به پیوندد و با مخصوصان در مقام اهتمام و مخاصمت باشد فرز
گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه
دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان
و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر
خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت
و حفظ جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان
در مقام مضایقه نیستم **مصراع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنهٔ حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد
کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد وز بهر کسی از
سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیره زن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع
نیافته شاه فرمود که بازنمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** فرزه گفت آورده اند که زالی
کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشانش رشک میبرد و مهر
جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **نظم** شیرین سخنی که هوش میبرد
رونق شکر فروش میبرد نازی و هزار فتنه در وی چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته
سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی تاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش نگشت نافت جسم نازنینش پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری
با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان ما و جان ما در فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده
خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نسیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصرع**
گرت درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جان ما دیده
ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را ده سر کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او

بیفزای گرچه شده‌ام چه موی از غم یکموی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب درد عنا و زاری میکشید و جانی که داشت بفرزند دلبسته می‌بخشید قضارا ماده
گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون
خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این
گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن درون رفت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه در آمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که گرد خانه برمی آمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح
مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی‌ام من یکی پیرزال
محنتی‌ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی گر ترا مهستی است انگار هیچ او را
ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را
ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده‌ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه
برداشته‌ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد **مصرع** ترسم که تن ضعیف است
این بار بر ندارد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را باتش بیداد کباب کرده میوهٔ
دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش
بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبارگی
بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ میخوانم **بیت**
وصلی که در آن ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان
فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش

اگر پیش از ولادت فرزند من او وفات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود
آمد مهر پدری قتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و دل آن ماده او را با تو شریک گردم و بمجالست تو و
مؤانست وی عمری بر فراغت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان
مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیهٔ العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب
بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** ازو خوشگوی تر در لحن و آواز
ندیده این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل
آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و آن مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی
تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی
رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش
مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **نظم** کردی بترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز چون
گوشهٔ عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد و بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخش او
که از دم مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم
عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار
مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت باد عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر
در غیبت از نوازندگی غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام

نماید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که خمیرهٔ نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما اگر
پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از
کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیکتر شده که پشت امید من چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ مجروحم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یار از مفارقت ابنای دهر دست خواهد داد باری حالا
به هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنا یار از یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده
و چون کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در همعنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای
نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **بیت** حدیث سرّ
دل و دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **بیت**
در کوه گاه رحم گران ترکنی رکاب ور باد وقت حمله سبک ترکنی عنان هیچ جا از هیبت تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین
میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن
که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
پرسید که امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل جواب داد که پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابهٔ
انگشت بود تنور معده را تافته طبیب ملازمان گفت که داروئی که چشم را جلا دهد در روشنی بصر افزاید

بباید تا چشم این شخص را دارو کنم آن مرد فریفته گشت و برکشید **بیت** کار خر چه محل هزل و بازیست
وقت اجل است و جان گدازیست ای طبیب سخره برطرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم
مینالم و تو جواب بر داروی چشم من شکیبی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم
که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس تو را علاج چشم
از مداوای شکم لازم‌تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر
جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که تو را با من واقع شده بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هرکه
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت بسیار
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن **نظم**
غصه مخور زانکه شقاوت در اوست خشم فرو خور که حلاوت در اوست شعشعهٔ برق دراز دست
فائدهٔ بحر فرو خوردنست سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این مثل مشهور است
مَن تَهَاوَنَ بِالشَّرِ وَقَعَ فِی الضَّیرِ هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت
و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام
و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته هرآینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر
حاصل شده و از تمهید مکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت
شناخته‌ام که شرر خشم پادشاهان و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری رشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و از آنجا که شیر بیشهٔ شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فائدهٔ نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی پادشاهان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی‌همتای او سایهٔ صلاح و فلاح
فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای بااعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک‌داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **نظم** خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان بر سر تاج و تخت
گنج‌فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پدید
آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و
مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ عصیان و
دغدغهٔ طغیان در بنای اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری
میپزد و با دلی پرکینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری میبرد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی
نکرد و بکمند دعوت هر کجا تصور کرد هی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراکندهٔ
چند را گرد کرد که نادر دو چندین روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدار وی ملایمت مزاج
کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنکه بر ضمیر منیر شاه روشن کرد که من
نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **بیت**
به تبان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ملک در مقام
ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر
ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بزور انکار جواب دادن امری واجب
الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر
انداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را
بجزوی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
نوید مهر تو کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود
و تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته به پایان نمیرسانی
مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از آنجا
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را
فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت
میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه پادشاهان
بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت انگیز
و عذرخواهی ننهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند
چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از
سر آتش کینه برخیزد پس دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را ازکر دانیده و ممکن نیست که تا ذرهٔ از
انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از فتنهٔ شعلهٔ خشم ایمن توان بود **مصراع** چون خشم زند
شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را
از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت
صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب
رضا و فراغ دوستان سعی نموده و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفائی
حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل
حقد ما زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
بازبجانب مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده

خواهم کرد پس از این مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی بیت
از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال / در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است ملک گفت
هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ
آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا
قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل پسر من و جزای تو بمقتضای ربانی و مشیت یزدانی
نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند ما را بقضای آسمانی مؤاخذت منما
و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو نظم بجز رضا بقضای خدا نشاید بغیر صبر
بوقت بلا نمیشاید / از آنچه رفت قلم سر مکش وگرنه بیا / برون رو از خط او گر تورا نمیشاید قبره گفت
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و در صفحات تصورات اهل تصدیق این
قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا
رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه بیت کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد / که نقش بند حوادث
ورای چون و چراست و با آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط
را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر
چیز رعایت باید نمود و انجام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی سنتی بنهاد و اسباب
و طرق / طالبان را زیر این نیلی تتق / ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر / با سببها
از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قول است مصرع
با توکل زانوی اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و
آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مییابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو بجز مقدمات ملال فهم نمیرود بیت تو ملولی ز ما و ما مشتاق / دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت که اشتیاق تو از آنست که دل خود در کشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و عنان مراد بدین سبب از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن

عین صواب می بیند **مصراع** سر با هوگر زدن نه دینی است ومن امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرّة العین پادشاه راضی نشوم و
میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز بهلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی
وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد وهم از آن بابت تلخی تجرّع کرده و مدّعیان آسوده
ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل **بیت** ای ترا خاری بپا
نشکسته کی دانی که چیست حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند وبچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را
از جدائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاجها
روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت
مناسب تر است از مواصلت و دوری لایقتر از قرب صوری **مصراع** صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر
حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان
گذرد که مدّة العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گنهکاران و اعتذار بدکرداران را باهتزازی تمام تلقّی نماید شَرُّ الأَشْرَارِ مَنْ لَا يَقْبَلُ الِاعْتِذَارَ بدترین
بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد **مصراع** وَالعُذْرُ عِنْدِي لِلذُّنُوبِ يُكَفِّرُ
و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و حدّت غضب و خیال انتقام در
خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد
صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **بیت** گر عظیم است از فرودستان گناه از بزرگان عفو کردن
اعظم است قبّره گفت اینهمه هست امّا من گنهکارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که در
کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوّت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد چاره نیست
از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابهٔ که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذّر باشد و نزدیکی من
خدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملّت اجتناب از آن فرض عین است وَلَا
تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش بر طرف

اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و بر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهوّر او سبب هلاک او
گردد دویم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس
بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور رفته و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته
شود و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان بپیچ
و برتاب از آنسو عنان ملک گفت ای قبره هرچند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای
دوستانه بتو مینمایم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
دربارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات بتقدیس
بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن
حرص و شره گشاده و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و
جانوری را بیجان کرده جهة خوشنودی نفس نافرمان که از و بهرهٔ بردارد **بیت** ستیزه کاری
بیدادگر نگر که جهل رساند از پی یکسود صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او
نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی
بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد **نظم** هر که آئین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد و از این نمط
سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ در مواعظ اختصار فرمای که در پس
این بیشه رمه ایست که میترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایدهٔ ندهد و غرض
از ایراد این مثل آنست که چند انچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی **بیت**
کلمن که اهل مروّت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام
و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا میشناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاد
من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سنگری که کس را بر من

دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام است چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و وجه های راحت و فراغت برروی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد هر جا که رود غرضش حاصل است و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو رسد اوّل از بدکرداری برطرف بودن دوّم بنکوکاری شعار خود ساختن سیّم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت مؤانست مبدل سازند **مصرع** دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و منشاء خود در میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود و بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **نظم** اگر ترا بوطن نیست کار با مراد اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوسی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است این سؤال و جواب با حکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گرده ها چون قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و تنور سنگ پخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم پدیدار که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون تنور نانوا نار خلیل الله را ماند کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود

دعا میش دو من وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب نان با آب تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شد دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده بر داشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید

بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ درویش با شمعی ز مهتابی بس است

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوانبخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصرع** سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتواند کرد و تیر از شصت رفته بزور بازوی عهد بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهم رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ خیال نخواهد نمود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود

اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدایی

بیت ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

قبره گفت ای ملک

کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود ودران بزیادت ونقصان وتقدیم وتاخیر کسی را مجال تصرف
نداده اند وهیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل
ساخته لیکن بر همکنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند ودر مراعات
جانب حزم واحتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال ومسند جاه وجلال
تمکن دارند واگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند وهم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضا نیست
تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار وگر مخالف آنست داردت معذور کسی که دارد
از انوار عقل استظهار ودیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که دران انتفاعی نباشد وغافل ترین
ملوک آنکه در حفظ ممالک وضبط رعایا اهتمام ننماید ولئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت ونکبت
جانب دوست فرو گذارد ونابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد وبدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر
ومادر ابا نماید وویران ترین شهرها آنکه درو ایمنی وارزانی نباشد وناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم
راست نباشد وچون شایبهٔ در صحبت من وملک پدید آمده ترک آن انسب است ومقالات مخالطت بکلمات
موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم ووداع ما ز دل باید کرد در آب دو دیده خاک گل باید کرد گر بد کردیم
هم نکو باید گفت ور درد سری بود بحل باید کرد براین کلمه سخن باخر رسانید واز شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا
پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد وبا ملالی از قیاس دو هم افزون واندوهی از
سر حد فهم برون روی بگوشت نهاده میگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت که یار چنین گفت وچنان کرد اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد واحتراز
از تصدیق تضرع ونیاز ایشان وبر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن وبخداع وفریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور نشدن
وبر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر ونوایب زمان هر یک را
مرشد راه نجات داند وبنای کار بر مقتضای عقل وتدبیر نهد وبهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند واز آفت حیله و
مخافت مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم ورنج قرین بشنو سخنی پاک تر از در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای در صاحب کبر وکینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل قدرت را خوشترین حلیتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشمن باستمالت او آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر تشنه نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه برهمن بنطقی دلگشای و عبارتی جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتماد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند **نظم**

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ما را چه لذت است بعفو گناهگار
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد دایم بنزد ما که آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایهٔ از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بآنکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت**

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی با خشم اگر برآئی دانم که کاملی

و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را بر حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان

شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت منشأ تین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست بی
قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکمای
اسلام جزاهم الله خیراً گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و
کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و
دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ مواعظها آیتی است مشتمل بر حقایق
این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از
پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت
مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عذر
آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهد و در همهٔ ابواب مدارا و مواسات معتبر
شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان
باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از ان شکلی و خوبتر از ان هیأتی بنظر در نیامده باشد
و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار
بعفوش بنده کن تا بنده گردد که مجرم کشتهٔ افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت
پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هرگاه در این مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بعز
اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو در جهان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این
دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود
اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات
ملکی و مالی سرایت تواند کرد از ان پدید آید **نظم** بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت
دست دریغ سری کز تحمل بماند تهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و بیراز تدبیر او مددی توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی
سعی و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از
وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بمبادی امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرماید
و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و بر کدام چه کار راست آید حاصل کند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و بر
اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت نامزد نماید اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند مصرع در عیب نظر مکن که بی عیب خداست و درین دقیقه
احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بمهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و را از سر کار دور باید کرد
و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر بهر جهت این صورت محالست که کفایت
سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب
هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری گزیدن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم
اینمعنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا
تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فایدهٔ کلی
متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاگستر تا آنکه رعایت
رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید نظم خدا ترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار بد اندیش
تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان
دستها بر خداست نکوکار هرگز نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خاینان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک

ویرانستان شده و در طرف افساد و مردم آن‌جا بی دلیری و بیباکی می‌کنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل او
آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز مینمود
بیت لب بخون کسان نمی‌آلود ورز بدی اجتناب می‌فرمود یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند
و مباحثه مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو را درین اجتهاد
بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمینمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون
دامن وفاق از مخالطت ما در نمی‌چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را
در زندان ریاضت داشتن چندان فایدهٔ ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا میباید کرد و از
مشرب وَلاتَنسَ نَصیبَکَ مِنَ الدُّنیا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمیباید بودن
تا فرمان کُلُوا وَاشرَبُوا را کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا
جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **بیت** بیا تا بکامان
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که
دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا را شاید
بیت آن طلب امروز بهر توشه کز پی فردات بود توشه دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این هنر
دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که درین بکاری بر آن بقیامت برداری زَرعُ یَومِکَ حَصادُ
غَدِکَ **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی با نوری
دران خرمن ببینیم اندرین برزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار
و سرای فانی میسر تواند شد **بیت** بر آستان فنا دل بنه که جای دگر برای راحت تو بر کشیده‌اند قصور
امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری
ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی ایام پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر

بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون
روشنائی برق بی‌دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی‌بقا نه بفوایدش نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش
اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد گرای شادی مکند   ور فوت شود نیز نزد بغمی حاصل سخن آنکه
دل به دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال
کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را **مصرع** مکن عمارت
و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم اینجهانی از برای
ما آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست
فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن
بدست آرد تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن حال او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت
دو جهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید
و بدانچه بی‌آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جسد و قوام بدن بدان متعلق است در
گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما
موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت
دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصراع** روم در کنج خلوت در بروی خلق دربندم
یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و
در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه‌نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم‌روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید
و نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و همه دم انفاس شمال جهت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
نظم فضای دلگشایش جان فزودی   هوای جانفزایش دل گشودی   دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی   چو خط گرد لب خوبان دلجوی

و در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا و آب دوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیری در غایت نهیب و نهایت صولت **بیت** نعرهٔ چون خروش
رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتشبار. مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم
حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت درداده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام
حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که جان و دل جویای صحبت او شد **بیت** رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جایش
دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود
در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران
و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرافشان باری دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصراع** زری که پاک شد از امتحان
چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و مؤانست او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت ترا بمسامع جلال رسانیده بودند
و من **مصراع** نادیده زدیده دوستر داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق هستی ثانی چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و
نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف
اقتدار ممتاز شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز ابر سر بشد فریسه جواب داد که
سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را
بر قبول عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند او در ضبط آن متیسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط
آن بواجبی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او بفرماینده عاید شود و غرض ازین سخن

آنست که من اعمال سلطانی را کارده‌ام وبران وقوفی ودران تجربه ندارم وتو پادشاهی ذوشوکت وسلطانی
عالی رتبت ودر خدمت تو وحوش فراوان وسباع بیکرانند بقوت وکفایت آراسته وبصفت امانت و
دیانت مشهور شده وطالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباب ایشان عنایتی والتفاتی ارزانی داری دل مبارک را
از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند وتحفه وهدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان ومستظهر گردند کامجوی
گفت درین مدافعه چه فایده داری وازین منع چه سود می بینی ومن البته ترا معاف نخواهم داشت وطوعا وکرها
طوق مباشرت این مهم درگردن اهتمام تو خواهم افگند **مصراع** اگر خواهی وگرنه زان مائی **فریبه گفت**
کار سلطان مناسب دوکس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه وبی آزرمی غرض خود حاصل کند وبزیرکی وحیله
از پیش برده بهدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که برخواری کشیدن خوی کرده باشد وپروای بدنامی
وتلف نام وعرض ندارد وچنین کس در معرض حسد نیاید وکسی با او درمقام عداوت ومخاصمت نباشد ومن
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم ونه طبع خسیس که بار مذلت کشم **قطعه** بجدائی که
آفرین کردست عاقلا را بخویشتن داری که نیرزد بنزد همت تن ملک هر دو جهان بخواری **ملک** را از
سر این اندیشه بر باید خواست ومرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته‌ام ومتاع بی اعتبار آز ونیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته واگر دیگرباره
ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** فریبه گفت آورده‌اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست واستاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل کدخته
پیش درویش نهاد ومگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند وهرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید
ممتنع نشوند **مصراع** مگس جائی نخواهد شد زگرد دکان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ
طاس نشستند وبرخی خود را درمیان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که
برکنارهٔ طاس بودند باسانی پرواز نموده دررفتند وآنها که درمیانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل
فرومانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نعره‌های مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بار امید و موج بحر وجد و حال
فرونشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل
شده از ما دریغ مدار مصراع بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و
مریدان و طلبکاران او درین طاس بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را
نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که برکنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمهٔ از مائدهٔ دنیا
خورسند شده‌اند و دیگران که درون طاس اند از اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون درمیانه کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده‌اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل
بجنباند آنها که برکناره باشند آسان میپرند و بآشیانهٔ فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که درمیان
نشسته‌اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ السَّافِلِینَ بمانند و مآل
حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد نظم چرا یک لقمه میباید چشیدن وز آن پس اینهمه خواری کشیدن
بخورسندی گرای ای کم بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پرور
اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بگوش دل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز و استقامت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فرزانه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام آنها
سانحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار
و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان با او سر مخاصمت در روی کشند
و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد
خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید
ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم ز حیلهٔ دشمن که دوست جانبت

است فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت اصطناعیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی
خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره میباشم و مقرر است که عمر اندک با ایمنی و راحت
و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت **بیت** دمی فراغت دل بهتر است
از آنکه کسی هزار سال نبرد فی آرزو برزد کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده
اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدین منوال است و از اقناع من فایده نمیدید مرا
امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک به مدد ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید قاصدان شرایط حزم
تمام بجای آرد **بیت** بهر تهمتی نباید تا خاطر گران کردن بقول دشمنان سهلست ترک دوستان
کردن شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بمکرمات
بمزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او نبودی و اسرار ملک جز بر او آشکارا نکردی هر روز اعتقاد درو
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بجدیکه مخالطت بنهایت رسید و مخالصت بنهایت
انجامید نه فریسه یکنفس بیملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام داشتی **مصراع** چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او
بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از
منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست درباره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظنه
کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان دخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید **بیت**
بتدریج راهی بدست آوریم که در پایه او شکست آوریم پس کیاپیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره فریسه پنهان کرد **بیت** روز دیگر که شیر زرین چنگ بر کنام سپهر کرد
آهنگ امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او

حرفی بر زبان نمیراند **بیت** ورد زبان و مونس جانست نام یار یکدم نمیرود که مکرر نمیشود وقت چاشت
ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت آشفته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت
غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت که چاره
نیست از آنچه ملک را آگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد
بموقف عرض رسانیم کاهجوی متنبه گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی از آنان مفسدان نمام و غمازان
ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بد
مغلطه در افکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله
سازی کرد و گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن
آمده گفت همچنین هست و وقوف بر اسرار و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل
او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کاهجوی با
درینمحل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال
میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر ابدان
باشد هرگز از ورطه جان بسلامت نبرد و شآمت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این
فصل می شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود و دیگری گفت خدیعت و مکر او پیش ازین
نیز بر من پوشیده نبود من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از و خطای
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند **مصراع** هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک نفسی چنین کسی را شرم باید کر

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقهٔ پشمینه
من از غایت دینداری نیست خرقهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم دیگری از در معقول گوئی در آمده
گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مینالید و تقلد اعمال ملک را در خطاب بلا و مصیبت و عنا
و محنت میشمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین
محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده **بیت** صیادکه بگذرد از گنجشکی دانی چه کند
چو کبک و تیهو بیند چون امرا میدان و ساحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت
دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت برتافته رقمی چند
از هرگونه حشو و بارز در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه
همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرأت با ملک
استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت سخن
در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید بحکم أَیُحِبُّ أَحَدُکُم أَنْ
یَأْکُلَ لَحْمَ أَخِیهِ دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیهٔ خیانت غیر واقع باشد
و همه اثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام
مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنانرا زبان باستغفار
باید گشود و از فریسه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب
احاطه کرده‌اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در
آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین نامتدین روشن شود او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بو العجبی نماید که همگنانرا با آنکه دران متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعد ازانچه انست
رایش متین که شک را برارد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از نمط

چندانی بگفتند که کراهتی از فریبه بدل او راه یافت و بمضمون مَن یَسمَع یَخَل انواع اندیشها بر خیالش
گذشت باحضار فریبه مثال داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد
و بمبالغهٔ بسیار گفت از اینکار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل فریبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریبه دانست که
دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که بدینها بود تا رسته تدبیر آن نیافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
بیت آفتاب عمرم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین می ترسید و از جملهٔ وزرا گرگی بود تا
آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا بر نقیر و قطمیر مُهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت او
مبالغه مینمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست
تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و بساعت بساعت دلیرتر
گردند مصراع سیاست ار نبود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور
و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور
افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در جنب روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا کار این غدار
و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا
غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست که بیخ
درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تعلل کدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن
تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند مَن حَسُنَت سیاسَتُه دامَت رِیاسَتُه نظام سیاست سبب
دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه تیر
قهر بنیاد بیداد را از بروز برنسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ار برافتد

نقیر و قطمیر
یعنی چیز بسیار خورد و اندک

بنیاد امان زپا درافتد	آن باغ ز ایمنی ثمر یافت کز مین سیاست آبخور یافت	و هر که صلاح ملک جوید بر ارکان
سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهة مصلحت
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کماجری گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** بعرض رسانید
اکآورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل را
آئینهٔ روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت**
از معدلت شامل او رفته ستم	صد منزل از آنسوی بیابان عدم	او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی که کمند
ملاطفت قلوب انام را صید و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
بیت	مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات	دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال	این پسر را
آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارتست از محل اقتباس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای
داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه**
امید طواف حرم کوی تو افکند	در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را	لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را	بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی
ملازمان بر کشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر یکورق
از هر سفینهٔ او رقعهٔ مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین
که سقف در زیر و ستون در زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**
چو مه در برج آبی کرده منزل	روان کردند کشتی را بساحل	اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت**	آن شهسوار کرم عنان بلند سیر	کز نه ادیم چرخ دوال
رکاب یافت صَلَّى اللّٰهُ عَلَى مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ نموده بسعادت تقبیل غُلبهٔ علیهٔ
نبویه مستسعد گشتند **بیت**	ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی	بردن بخاک این آرزو
مشکل تر از هر مشکلی	و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

غُلبه بمعنی باغ و درخت بسیار

باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چندروزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند
و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف
شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و نیز کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت
سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمد
کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت
بر عاشق او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و زلف دلشکنش بکمند فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل عالی خوبیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را کرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و غمزه
زهد گوشه نشینان را کرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان قدش آرام بخت بلند همت بنیان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از شکر
نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای
دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای
تنگ قبا شد بازاین زبرای دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی
نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت** ساکن
نمیشود بسخن آب چشم من کاین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده
بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود ارکان
بنیانی را هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **نظم** هر پادشه که
روی بلهو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش را سقوط میزان که برج اختر لهو و طرب بود در وی
رسد بخسرو سیارگان هبوط چندروز بر اینحال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحب
دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی جهة اصلاح حال سلطان نموده ما فرمودند

دعاهای بعرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک درخواب دید که آینده بادی میگوید **بیت**

ای شاه چه کونی چو بپرسند از تو   جانی که بترسی و بترسند از تو

این چه کاریست که بردست گرفتهٔ و دست از کار مظلومان باز داشتهٔ نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز و بر مهم خود پرداز

مصراع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او درنیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بمشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر آب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود

نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته   ز مرغوله بنفشه گشته دسته

ز مستی نرگس جادوش درخواب   ز سودا سنبل هندوش در آب

بار دیگر بمشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت**

باز عشق آمد و دیوانگیی پیش آمد   بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد

چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه باخود آمده و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه درآمده او را ببر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و باخود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهة دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیال های دلفریب او شکیب بساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکردی [illegible] ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده کرده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب

مرغول یعنی پیچ و تاب

عیش آباد شد **نظم** مائیم و شبی و یار در پیش جام می خوشگوار در پیش گل آمده و خزان گذشته
دی رفته و نوبهار در پیش حاصل القصه سه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند
تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری
نتوان کرد **مصراع** بدست دیگری بر نایداین کار چه هر گرا بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظهٔ جان کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد شده و میخواست که ازوی ظاهر بیجنایتی واضح کسی را تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بر میان بسته جمال
سلطان مشاهده میکرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است باخود
گفت اگر چه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد
و هر چند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست بر او زد و در دجله افکند و تاسف بسیار اظهار
کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت قیام نموده و
شرایط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصراع**
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخص خاین مؤانست نمودن و یک تن را که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر
که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و بنزدیک قریبه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری باز نمای قریبه چون بیگناه بود و گفته اند هر گرا دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصرع**
بیگناهان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده
آتش خشم را مجری بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن قریبه حکم مطلق کرد و آن خبر بمادر شیر رسید
دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه بر سلاطین خشم مستولی
گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ
الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست نخست کس مپش

جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمد گفت ای فرزند شنیدم
که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه از وی صادر شده شیر صورت حال باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت
چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمده
درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی
قایم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن دربارهٔ
این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه آنکه هرگاه خواهند مخلص را در معرض تهمت
توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند
و مجرمان بر ساحل نجات بایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان مجرم آزاد[2] و در حرم
و خندان ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین
متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست **قطعه** منه گوش بر قول صاحبغرض گرو بر سید
مال و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سربلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شدی هم
رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من
ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده
از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اینقدار گناه که بگمان فریسه را با آن منسوب میسازند
در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر در این
دولتخانه از وی بصدد پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بیهنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی بسمع
قبول مسموع نگشتی **نظم** سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بجام بیهنران صد حیل آرند پیش

[2] ازاد و خرم

تا در دو کار رهبر مند پیش ای فرزند عقل دور اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است **بیت** عقل است که بنیاد شرف محکم از وست افزونی حرمت بنی آدم از اوست و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست تربیت بر افراشته در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه دار تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که امثال او خردمندی آئینه امانت بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت نقاد دورا بمثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آنکه بدین صفت موصوف و مذکور شده و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصراع** بیهوده سخن بدین درازی و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود از این جهتها بر آن نیکمرد حسد بردی و بانواع در حق وی قصه ها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان مکان افکندی بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درمانده غلامی

خرید و درباره او مراجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که
ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و
خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوار
چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند
نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا
نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده را بران اختصاص داده بید بیان در سلک تبیان
نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چه سوسن شده ام هر عضو زبانی و بزاز آزادی میخواهم که در مقابله
این دلداری من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان
خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیه حق گذاری و تمنای هوا
داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است
و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات
سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا در این مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا
بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هرآینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض
تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و دیانت
نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت** زاهد از حد میبرد یارب برافکن
پرده اش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی
دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن
اندیشه دور و دراز است شاید تو برو دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت
نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره چند
که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این مکر نکند که تو کردی آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت
دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون ترا از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از نکبت
و حبس او چه خیر **بیت** چون نباشم در گلستان لاله هرگز گو مروی   چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش
چندانکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش در بام خانهٔ
همسایه برید و تنش را که تنگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان
نهاد و در آن دارالامان بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام بیگناه کشته یافتند بیگناه را
مقید بزندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مردود بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد
بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت
همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و
همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان بیگناه و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران زاهد بیگناه بیچاره
واقع شد و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجهٔ من از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس
کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و
کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورع مضمون
این قطعهٔ غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یکدو
ناشناس   دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند   و اندر شب ضلال بسعی کمال مکر   موی غرض بناخن حیلت شکافتند
ز اعمال آن همه همه نیکی بمن رسید   ایشان جزای فعل بخویش یافتند   و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم
فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در همقام میتوانند بود پس مرغان در اوج
هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو آنها
که در منزلت از فریسه کمترند و پیشتر بیشتر ازین آب روی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهت انحطاط
مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و در این کار
تأملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی
و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی

بر مجرمی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقیست و بقتل
آوردن او تعذری ندارد **بیت** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن مادر
استماع کرد و بمیزان خرد سنجید و دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی
محلی باست دو توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش تو را
آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزدیکتر است از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو و از هیچ صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متألم و متأمل مباش
فریسه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانیده
فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی
احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و ببرائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانکه
احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر
تو درین باشد کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که افترا می بندند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هرآینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را بازخواهند نمود و اگر ستیزه روی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب
کتمان از رخسارهٔ یقین برتوان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**
هر رازکه در پردهٔ شب پنهانست چون روز شود برهمه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید
عقوبت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من
معترف گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است و مثبت
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر

نعمت خود ساز. کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید یک
ازان طایفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن
کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع بازنمایند صحایف جرایم ایشان باب عفو
شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تأکیدات فراوان نمود آخر
بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی درمیان آوردند آفتاب
امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد مصراع
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع ازان
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ
خاین نباید گشاد تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد بازرهاند مشاهده نروی و ترهات اصحاب
اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تأویل باید کرد و راه سخن دیگران دربست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد. **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل کامجوی گفت این
نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را بازنمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را
بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد سوم
آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر
غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گرا یکند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد
هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی حجتی و بینتی اهل خیر را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا
غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه
از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید
و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب
فسق و بدعت پهلوتهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف
که سابقاً باز نموده شد اعراض و احتراض نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گشته مزاج
حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت
حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز
که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی چون شیر موقع و اهتمام و میامن
اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت
ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار
مانده آسان گشت و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان
اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید
نمود و پس اعتماد او بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت
این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود
می باید داشت فریسه گفت اینچنین رهست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را

فروگذاشت و مجال دشمنانرا در ضمیر محال تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام
در ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز حق هیچکس نشناخته کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم
خود آر فریسه جواب داد مصراع هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست
آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست مصراع هر روز مرا ز نو نروید جانی و اگر رای ملک صواب
بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی هرچه
عظیمتر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود و جهت
نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه ناامید شده چه سوابق
تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر
که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ مشرب
عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمه کلی صاحب خود را رسوا نکرد و پرده کرم بر کرده
بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است حکایت فریسه گفت آورده اند که در دار الملک یمن
پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر
نظم شهی کاسمان در رهش گاه بار ز پروین و جوزا فشاندی نثار نشیننده بزم کسری و کی فریدون کمر
شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار کار
خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن

گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد
که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاده و اسبی و جامهٔ بعاریت گرفته برنشست
و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایتست و مرکب و لباس بفرمودهٔ
سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه بزم آرا
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را
داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده
انگاشت **مصرع** تو باده نوش و کرم ورز الضمان علی و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و
طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جستجوی نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع
افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت
بیت کامگارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد آنچه کردم بعمد بود و
اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان
سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چندروزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم
که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود **بیت** دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما

واندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و بهمان
مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج
باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند باد
خشم آنرا در حرکت نیارد **نظم** با دل یکسان نبود خشم یار هیچ کهی گرم نباشد چنانک خس بغباری رود و از
جای خویش کوه ز دامن نکشد پای پیش شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی
نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و لیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه
میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی که او بشکرخنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فرسیه جواب داد که دل ملک در مضای باطل درشت
تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب
بر و گران نیاید و زنهار تا اندیشه را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلوم
باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که
تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم
پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید **مصراع**
چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی
کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود فریسه
گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد
و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود
و این نعمت سبب آرامش جان باشد **بیت** بر جان و بر دلم نظری کردهٔ ز لطف جان شد رهین منت
و دل شرمسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضای و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه حظانی ثابت میکنم
یا جبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر

درسمی مألوفست و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید **مصراع** بجز حسد همه
کل فضل و هنر و بزرگی هم درین باب گفته است **قطعه** از حسد نا اهلم ار گوید بدی زان بود کز من بدل دارد ستیش
حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آنکس که حاسد نیستش وازدعای حکما که بیت محسودا بهمین نکته بفهم در آن وادی
کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی‌هنران
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور
کلمة الله هی العلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن
معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان
ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه
گفت با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند
شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز
ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد درست دارد نه در خدمت افزاید **مصراع**
غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت
خویش بیفتاده یا بعزل مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی‌تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کراهیتی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار
خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهای قاصدان بشناسد و بیش بترهات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری

نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و از اندوه و غم
آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که نکالی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد
که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باعمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب
بیعنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از
دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن اینست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی
صدق عقیدت باداء میرسانم **بیت** بر در درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفهٔ مدح
تو میکنم تکرار کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع
دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بالحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت
صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری
و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل
استماع نخواهد یافت و هر نکته که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان فتنه
انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود فرسیه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه
باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد ازانیم چه غم از تیر
کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستیم پس شاه بگرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدانگونه شد سربلند که از آسمان سایه برتر فکند

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط دگر ابهت
در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج
کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مصروف
دارد و بتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دارالشفای طریقت مفرح غم زدای
حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهد نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان ❊ کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد ❊ نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند ❊ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فرسیه دکامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران در رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد مصرع

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر اینه بارباب آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل و لا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود دست‌ه روزه مهلت را مجال است و اندیشه نا یافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل

۲ امهالی باشد

بسی بر نیاید که ثمرهٔ آن بردارند پس هرکه طلب نیکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که بتو هیچ
بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق
خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکو
کاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک
برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان بازنماید که
درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بشبهه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه
بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و بروید خدایش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان
کردهای بد حیا داد حق آن از مکافات الهی کنف ان عدتم عدنا و شاید که چون کسی حقیقت
مکافات دریابد و سرّ آیهٔ فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرّةٍ خیراً یَرَه وَ مَن یَعمَل مِثقالَ ذَرّةٍ شَرّاً یَرَه در دل وی
سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه
شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصراع** دین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت**
گل بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود ماده و شیر بری
تیز چنگ برخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی **نظم** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب
سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی
و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از
نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالماً سلّطه الله علیه اندیشه کرده میخواست
که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس کز و خلقی در آزارند با آتش هر که شد نزدیک هیم سوختن

دارد درین فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان از صفت
اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل‌آزار چرا به تبر آزار منبع حیات
مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکس است به تیغ بیداد قطع میکنی و مردم را
از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل
مروت بدی بدی باشد موش بزاری او التفات ننمود بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری
دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر
برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع
میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت
حلقه زده خارپشتی درآمده و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا همه
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای که غذای او را موافق بود تناول
نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بر هیأت گوی بیفتاد و سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت میبود
که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان موضع دید دانست که با وجود حدت
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افکند
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده
روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی
باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگی درنده از گوشه درآمد و روباه را
از هم بردرید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه‌گوش این عجوبها را
که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای
قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ با خبر شدن بنیش جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیخبر از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان
کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش

آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست زمین گفت
آفرین باد بران دست هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و در این
سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن
باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر
سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد
و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خورد بشکست **مصرع**
زمان تا دو ساعت ندادش امان سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان جهان و مائدهٔ انعام
من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف
جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل و اگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده
و بران معنی که عهد کرده سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست
و عنان قدرتش بایذای بیکناهان معطوف دلها از نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ایذای او مجروح
شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت
ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود گفت چون بر تو تعدی
واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب
مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **نظم** وجودت پریشانی خلق از دوست
ندارم پریشانی خلق دوست من از بینوائی نیم رنگ زرد غم بینوایان رخم زرد کرد دوم مبادا که شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصراع** آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شآمت فعل بد از کجا دانستهٔ و بمن عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد
که هر کرا اندکی از کلام خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که

نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهانرا که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند که هرچه از نیک و بد با وی
بگوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی **مثنوی** این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده
نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ
و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه
افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در
پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هریک چون مبنی بر ضرر بود برا
جزاهم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلانرا لازم است
و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرایض و لوازم **بیت**
نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت
قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه این
باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه
را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **مصراع**
بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش
خشم آلود شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از او بگذشت و دو آهو
بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد
و چه گشاید و دیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا باتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر تو را
نیز فرزندانند از آن براندیش که نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من **مصراع**

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی   قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره
برای تماشای لقای ایشان خواستی در ان محل که اینجا قصهٔ آهو بر کان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن
شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات نانمود بچگانش را بکشت و انجا صیاد هر دو بچهٔ او را
بکشت و پوست بکشید **بیت** مکن دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش
شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت
حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت**
هر گه که دلم از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار ان
سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزای او جزا خواهد یافت **بیت** شمع پروانه را
بسوخت ولی زود بریان شود بروغن خویش اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدان گونه
بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان
برفت شد حالتی پدید که تاب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی دردناک در گرفته بنوعی
بنالید که وحوش آن بیشه از دهشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در
زاری آمدند **بیت** چو سیل خون رود از دیده های پرنم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکتهٔ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک
شیر آمد گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی
پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی
بیچاشنی جراحتی نچشیده **رباعی** از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت در گردش ایام صفائی
نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود آر و
گوش هوش گشاده دار تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار روزگار دنیای غدار را با تو باز
نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال
شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی

مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن
مهلت صورت نبندد فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ براثر هر غمی شادی
چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف
ریاض دهر کرد در فضای او گلی کر یافت بیخاری نیافت در همهٔ حالها بقضای ایزدی رضا باید داد
و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا
نخواهد کرد شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه
آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کردهٔ و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما
تدین تدان و نیک شبیه است قصه تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم
من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیش
ستمکاری بود که هیزم درویشان باستلم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقهٔ بسیار نمودی کمتر از آنچه
قیمت بودی بدادی و ده مثان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی
هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ
دلسوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان
فقیر بینوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد
بیت ای ظالم از دعای بدین مشو که شب گریان دعا کند که خون از دعا چکد درین محل
صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت **بیت** بترس
از تیرباران ضعیفان در کمین شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه
حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک
بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را باسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب
لعل در جام انتقام مریز **مصراع** مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد آن ستمگر بر غرور از سخن
آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای
شیخ و ازین بیش مده درد سرم که دو صد خرمن افسانه بجو نخرم درویش روی از وی بتافت و بکنج خلوت

خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت
میفرمود ببر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از
دود دل درویشان و سوز سینهٔ دل ریشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر
کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر
ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه برداشتیم و این مثل
برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین
جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردان تا نیک
خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که در این مدت قوت تو از
چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان با سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده در این وقت
این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز بیمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید
و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد
و مقصود نرسد **مصراع** کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود حقیقت
حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود
اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دمبدم قدم در راه فنا
میباید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا

گرفته با ندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم نا خورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست
مرنجان ضمیر خوشدل باش که نیست هست سرانجام هر کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت
یکساله شغال است بده روز خورده میشود و ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بر بسته **بیت** زین بحر اکنون چو کسی
آب خوش نخورد دل از آب خورد جهان سیر کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر
خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه
بآزار شخصی میگشایم **بیت** درم بخنجر بیداد پاره پاره کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در ان حقی داری میخوری و میوهٔ این بیشه
بقوت ده روزه تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن
در گردن تو بماند و بکن که هم در این جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود
که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند
که در وقتی بوزینهٔ مدد توفیق یافت و از ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد و در ان بیشه چند درخت
انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها
در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر
افشانم و آنچه سد رمق باشد از ان تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشد **بیت** ز بهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
بر آمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از ان میخورد و بعضی جهة خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را در ان بیشه و انگند و بهر درخت که میرسید در ان میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر ان بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش به پیچید گفت **بیت** ازکجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان

زین بلای ناگهان را خدا باو رسان خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش ما را از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از
قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا الحال که هست
از فضول اسباب مهمانی نیست **مصراع** زحمت بود درویش را آنکه چو مهمان در رسید خوک گفت حالا
از راه سیر سیم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست **مصراع** تکلف مکن آنچه داری بیار
بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان
و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری
نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم کماه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصراع** زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شده
گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالا بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری
شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن
ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر به دانش گزی دل خون کنی
درد دندانت بگیرد چون گزی خوک را دین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست
و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و از ان
ایشانرا طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت
مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر
زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب
لذات عقلی و روحانی نپردازی **بیت** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل از این جهان دل آزار در گذر و از تنگنای گنبد دوار در گذر کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار در گذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نما و زین ره پر خار در گذر در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وخلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بر آتش بی اصل والتفات جایز نشمرد و بهیچوجه عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی و خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود و فرزندان و متعلقان خود را نمیسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی از تبعهٔ ستمکاری و اذیهٔ بدکرداری مسلم مانند **نظم** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت بمثابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات **نظم** سخنهائی بپاکی از گهر به

بشیرینی زحلوای شکر به کسی ساکنان سخن در گوش رفتی کز افلاطون همی ما هوش رفتی فرموده ای شاه عالم پناه
بیت کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد بزرگان قدیم
فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ درجامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کسی
دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری
آید و هر مردی عملی را شاید نظم مگس را بهر طاوسی نزادند ملخ را قرعهٔ عنقائی نداند زهر که آرزوی می
نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را
فراخور حال او ساغری دادند و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعه یا جامی پس هر شخص را باید که بدان صنعت که
صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت
پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید
و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و تردد گرفتار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و از میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان
بماند مصراع نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد
و با آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ چیزی یافته بروی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف
مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر
معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای
برادر و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که
داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار در وظایف عبادات مداومتی بشرط مینمود
و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای ضمیرش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و
پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش محیط فیوضات

غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **نظم** برسر از شبن شرع ساخته تاج ❘ دل او عرش و
ساحتش معراج ❘ شرف کارخانهٔ ملکوت ❘ کارفرمای عرصهٔ جبروت ❘ بوده شیطان کش و فرشته شیم ❘
در روش بر هوا نهاده قدم ❘ تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم
خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشنائی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان
تیره‌وش نیفتاده و نتافته **بیت** خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید ❘ که سایه سوی این جهان نیفکندند
و با وجود اینهمه زهد و ورع آنچه از خزانهٔ وَلِلّه خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار
نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان
کواکب ایثار بر سپهر هنر ❘ زیج بذل گرایان راستی آراست ❘ روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد
چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان میسر گردد و در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و از
و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و زاهد
پرسید که از کجا می‌آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه‌ایست دور و دراز و حکایتیست
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را استماع آن میلی باشد بر سبیل اختصار شمهٔ از آن
باز توان نمود زاهد گفت هرکه گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج
حقیقت عبور تواند نمود **بیت** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ❘ ز هر افسانه فیضی میتوان یافت ❘ تو لی
وحشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی بازنمای مهمان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یک نان یافتمی **بیت** گرده ام
خون میشود تا گردهٔ ❘ از تنور رزق بیرون میکشم ❘ و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غلهٔ که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از
آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود

تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بران متفرع باشد
همانقدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند **بیت** چه زین پر نفع تر کاری ندارم برین سودی
روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می
بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است **مصرع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بحری که هر تخمی
که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود چند قناعت ننمایم من متحیر شدم و گفتم
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست که دانهٔ خشخاش که خردترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد
که شمار آنرا کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در
شمار آید افزون و مزارعان حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان
زر است پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکبر این کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت است کما قیل **بیت** جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست روی بر خاک سیه آور
که یکسر کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ز اسباب این جهان شده فارغ بتوشهٔ چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو
شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در بادیهٔ دیو و دد **بیت** فرس
چون منشکن و می شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایدهٔ
نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش [illegible]
کند و پیر آه فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از

خس و خاشاک تر تو مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پرمشغله است شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق
مراد محصل تواند شد **بیت** مانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود به بازار تمنا فضولی مکن و از کار
خود دست باز دار که هرکه پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کازری برکنارهٔ رودی بکار خود
مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت
نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی فربه صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت
و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
هیکلی عظیم بجغزی قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرود نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم
نظم دود که تشنه است بار کبود سر بخم ابر نیارد فرود زنده دلانیکه ببالا پرند از اثر همت والا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده
بود چون کازر حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری
دران فضا پدید آمد و کلنگ برپریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ
از عقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که پر و بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد
و پر و بالش بگل آلوده تر میشد کازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست
کازر گفت هذا کرکی یتصید این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم
تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد
دمدمهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم
و ترک نانوائی گرفته بمختصر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول
محصول نهادم و در اینحال معیشت به تنگ آمد چه اگر از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایدهٔ برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی و اکنون

باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصولی نبود صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان
نانوائی گشوده بر سر کار خود روی **بیت** هر کس که بکار خویش سرگشته شود ۞ بِه زان نبود که با سررشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن
شغل گذاشته خود تردد می‌نمودم گاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون
بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصول از
انواع آفات رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم
وکیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر دو کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت را دوست میداشت و
شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب
رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در دو موی وی نگریست
با خود گفت هیچ بِه از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن
جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن عیبی نبیند و نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یابد و
دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد پس آن عدد که توانست موی سیاه از ریش او برکند **مصرع** برکنده بِه
آن ریش که در دست زنانست روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او
سیاه نماید چون خود را سیاه موی ببیند بر آینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز بمقدار آن
که مقتضای وقت بود از مویهای سفید برکند چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود
فرود آورد و دید که موی برجا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین
منوالست برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف کردی و این زمان
که در می‌نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته **بیت**
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین ۞ اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد

آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در این
دیدم که بحکم الفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلینَ شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدّتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب
وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحب دل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرحم راحتی مینهم تا این ساعت
که آیینهٔ دلم بصیقل مجاورت آنجناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار
آنحضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله که اگر رنج کشیدیم   دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم   این بود
شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را انچه صدق شنیدم و دل من براستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست
آمد و باطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**
شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید   مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده
آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل در زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر
زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
اورا خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهة رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
نظم بشیرین نکتها هر لحظه پرقند   شدی لعل شکربارش شکرخند   چو مهمان دید شکرها بخروار   چو طوطی
شکرش را شد خریدار   چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بریگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت** باهم براد دل توانند نشست   وقتی که تکلف از میان
برخیزد   مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال
تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال   این چه طرز سخن رانیست و شیوهٔ عبارت پردازی که دیدهٔ عقل

صاحبنظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان ازین زیباتر نشنیده **بیت** من نمیدانم
که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی
والتماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه مبالغه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت
بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطهٔ محبت
بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم
شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ
شکر نعمت مرعی افتد **بیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم
زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را
از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و
کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن تو بسبب
کند بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت
گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ
مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار
مغیلان غم مخور و من درین نیت بمثابهٔ صادق قدمم که اگر مثلاً بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژهٔ در دیدهٔ من
سنانی شود نظر در مهمی که کمر بسته نیفکنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن
براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهة علم
کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت
عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی
کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام
همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او جستی
نه ماهی روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه
حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صدا برمیدند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال
ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد
مصراع دم درکشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازی و بهر یک را
مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنگ و عربده نمی‌پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت
چندین کس وابستهٔ این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ
ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینکار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته‌ایم بهیچوجه ممکن نیست که از
سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رشتن
من نتافته نه دام در زمین وقف نهاده‌ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده‌ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار
خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن درکشیده مرغان را
بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این دو مرغان کوتاه دارید
گفتند از اینمقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون
زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا
فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که
خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن اینست که خنثی نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با
ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر
که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از بیم شستهای شعاع بر محیط سپهر
روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشتهٔ زرد ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشت
روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیات
که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی چون او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده **نظم**
سینهٔ پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس
افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده‌ام

و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده بهم بزرگ نزد سلطان برم و نام خود را بچنین
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضارا سلطان
فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و
ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر
و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتی زپارهٔ عود
چون مه نو در آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشای بازی ماهیان و حرکت زورق
خوش برآمدی و در اینوقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته بپادشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد سر سرکشان از سرزنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت با آن برآید و پیداست که
بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید داد تا مناسب عمل
شاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد دو صد من ریزش نقصان پذیرد شاه فرمود که من
او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که
وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است
یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را حاضر
گردان و زر بستان و بیشبه درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش
بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را ببحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمده وزیر را بدان بدیه
نکوهش فرمود و یکبار دیگر بران انعام افزوده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید

و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرافراز شد پس برنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند **بیت**

بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — ز صف نعالت رساند بصدر

زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقهٔ فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد **بیت**

اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد — سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد

روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفتهٔ و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **قطعه**

در هر چه نمیتوان بدست آوردن — حیف است بهرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش گیر — راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت آبا و اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من در این صورت تقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آبادگان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ مشاهده نمایند **مثنوی**

آنکه او از پردهٔ تقلید جست — هم بنور حق ببیند هر چه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست — این چو داود است وان دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت برین تقلید باد

زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرنگ کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو بمثابهٔ آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که روزی زاغی درپرواز بود کبکی دید که برعرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین وخرامیدن زیبا دل نظارگی را صید میکرد **بیت** بیکنوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان برافشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد واز تناسب حرکات وچستی وچالاکی او متحیر شده آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت وسودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرده ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته وترک خواب وخور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته براثر کبک میدوید وتماشای جلوهای او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه کنان میگذری لنگان لنگان من ازعقب می آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینم که همواره گرد من میگردی وحرکات وسکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی **بیت** رفتار تو دل برد ومن اکنون زپیت فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم ومیخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد وگفت هیهات هیهات **مصرع** آیا تو کجا وما کجائیم خرامیدن من امریست ذاتی ورفتن تو صفتی است جبلی ذاتیات را بهیچوجه زایل نتوان ساخت ومقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد وراه من بروضعی دیگر است وروش تو بوضعی دیگر **مصراع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازاین خیال بگذر واین اندیشه را ازدست بدار **مصراع** بگذار که این کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع مُلزِمٌ چون در کاری خوض کرده ام بافسون وافسانه ترک نخواهم کرد وتا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر بیچاره مدتی درعقب کبک بدوید ورفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد ودیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت واین مثل آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته وسعی باطل مینمائی وگفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را درکاری افکند که لایق حرفت ومناسب نسبت او نباشد واین قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی وبدهقانی مشغول شدی وعاقبت الامر سررشتهٔ هردو مهم ازدست رفته بر بیخ غربت وبلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان وبوصلش برسم من جان دادم وآخر نرسیدم بوصالی مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول نفرمود واندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد ولغت عبری یاد گرفت **مصرع** آن بشد از دست واین بدست نیامد اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد ومهمی که نه لایق او

باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والئی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفات لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان همتک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه گر خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهة ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم امتداد و استمرار یابد که ارباب حرف در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر اینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی را گوی در گیتی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار **بیت** ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون توئی چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لعنت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **مصرع** یکی ز دست بداد و دگر بدست نیاید اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان

کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت وداردهم دیده‌ام که سلاطین
باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر
عقده‌گشای گره از رشته این مشکل بازگشای و برای صواب‌نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی بازنمای **نظم** مرد داناکه این سخن بشنود
در گنجینه سخن بگشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین بدانکه ستوده‌تر صفتی و پسندیده‌تر خصلتی که بهم نفس ملوک
بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت ازان خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا
غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت
علیه افضل الصلوات چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است
کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوفست با آنکه
تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان
احتیاج افتد و سخاوت و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از
فواید انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجتست و منافع خوشخوئی خاص و عام
رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم ازان دیگری فاضلتر است **نظم** هرکه در او سیرت نیکو بود آدمی
از آدمیان او بود نیکی مردم به نکوروئی است خوی نکو مایه نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که اگر
میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیراکه اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی
و عالم بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکنم او درم او بر او خویشتن گر نرود بطبع من من بروم
بخوی او و باید دانست که ثبات و وقار پادشا بهزار زیباتر حلیتی است و حلم و تانی فرماندهان جهان با نیکوتر
زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر
و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل
اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمین فرماید از بعد تأمل فراوان باید در زانچه دران تأملی ننماید
شاید که ازان بسی خللها زاید و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت

خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را نیز بسازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد امّا اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیرا در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید **نظم** چون گل آن به که خوش بود رویت تا در آفاق پر کند بویت خلق را آن زمان بکار آئی که بخلعت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتنگ کشد و خاتمت آن بخفت و سبکباری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکینش بیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و ددان هر کرا خشم است و کین هست از ددان اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهة آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پر دغا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه دهد برای روشن چنان در زیر مخلص شرر ضررش تسکین دهد

وتدارک خلل وتلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام
با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه
تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذارشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای
انزوا را بمثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به
بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و
کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و
معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب
نهان شدی و از شرم طرهٔ پرچینش جعد سنبل پیچ و تاب گشتی **نظم** بی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی
و بجمال ایشان آرام دل و سرور سینه داشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و طلعت ایشان معنی این
کلمهٔ مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و
میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکم قلم بصاحب جوز انمیرسید ودبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید ودستی
فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطایف شعارش مخزن لآلی
فصاحت بود وصریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر دُر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام تدبیر
ثاقبش در سلک الفاظ عذب وکلمات زیبا انتظام میداد وهر نقد حقایق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلال فکر
صایبش بتعریفات کامل وتوصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق می آورد **قطعه** معانی تقریر او
جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای صریر واز مراکب خاصه
پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی وبه دندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را
بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد واو بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان وپیوسته چون کوه بیستون
بر یکجای ثابت بود واو نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **نظم** سوده بگردون سر شنجرف
سای رنگ شفق زو شده شنگرف سای پیچش خرطوم بسان کمند اژدری افتاده زکوهی بلند
زان سپر انگیز پی سهمناک در ته پایش سپری گشته خاک ودو پیل پشیزه بودند بغایت شکوهمند واز
عظمت اعضا واجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوکان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی
وبدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی ودندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ
مرجان بر آوردندی وبتیشهٔ عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر گردانیدندی **نظم**
ابر نه ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر برج انه ولی بارهٔ ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ
خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ودیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه
بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن وگوش کمان وتیر راست کرده واز دست وسینه هیأت گرز وسپر نموده
بوقت پویه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر ساختندی وگاه سیرهای چوکان مثال از برید تیز گام ماه گوی سبقت
ربودندی **بیت** هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب
خارکش وسمندی بودش تندرو وتیز گام وسیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای
جهان پیمای پیشی گرفتی وشمال گیتی نورد بگرد گردوی نرسیدی تا بنز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد
نظیر آن مرکبی ندیده بود وتا این روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **نظم**

گردون گردی زمین نوردی گر چشمهٔ مه آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان برق
هر بار که در نورد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر پیراسته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحهٔ
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ میانشان پرکس بظهور میرسانید و آن شمشیر ملکا ربی بود
خون فشان یا برقی آتش نشان **نظم** چون برگ گندناست بسبزی دلی شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفرا در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده آب اندران نهان ملک
بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت
او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه
راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانچه ملک هیلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر ناشده آن عادت ذمیمه را
ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشانرا باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل گشت در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم
ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشهٔ دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید که
دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش می پریدند و با خرمیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب
در آمد و در صورت واقعه حیران دیگر ره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بانیل
که در پردهٔ خیال ملاحظه مینموده اند و همین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و در این
نوبت چنان مشاهده نمود که سر تا پای او بسان شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی

و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب براو غالب شد و چنان دید که بر استر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند و چندانچه نظر میکرد از ملازمان جز دو قماش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سروی نشسته منقار بر فرق مینزد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت **بیت** ننشسته یکی عربده آشوب دگر خاست نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و ز دو تقریر این قصه با چه کس توان باخت **مصراع** این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میگفت **نظم** تو ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن آخر ار جان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ خضر پدیدار آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب بسر سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنید و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و در این مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده

مطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هرچه تمامتر دران تأمل بجای آریم پس از
روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند
کلام که بیفکر باشد سخن ناتمام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز سررشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را
درین حادثه محرم خود ساخته و بر تقریر تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دودی از نهان برآر که فرصت
غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بمجاز رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع
این مضرتها بدان تواند بود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار
بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بروی دمیم
و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را بشسته بروغن چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس
باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم مرورزمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و
دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است
که باز گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه
رفتند و گفتند **بیت** شها قدر و جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده باد بر ضمیر
انور شاه مجملا این معنی ظاهر شده که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت
این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود
بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که بدین منامات مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ
ما ابا نماید بلائی عظیم را منتظر ملک زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک

بتر سید و در دایرهٔ حیرت افتاده و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان
گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده و قطیر تزویر را در بستند و براینگونه تقریر کردند که آن دو
ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان پشیره اند و قاز بزرگ پیل سعید است و آن اشتر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است و دو
قماش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر کوهر نگار است که بر فرق ملک
رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و ما در شان
و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند
و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنی
ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگرباره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز
دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه چون
این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی او بر باد داد و
گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن
شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوش تر است چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار
ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید دیگر شما حکایت سلیمان
پیغمبر علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده برابهمه التماس نمودند
که چگونه بوده است آن **حکایت** پادشاه گفت که شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه
علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر
کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رتبت منبلی «ملکاً لاینبغی

لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او را بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّها شَهْرٌ وَرَوَاحُها شَهْرٌ نمونهٔ سیر اوست نهاده **نظم** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن بجان چاکرش زده وحش چون طیر صف بردرش روزی یکی از مقربان صوامع ملکوت بدین وی آمده قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه سلطانا مخیر گردانیده و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری رو در قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت** دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال نشاء حیات را بر شیوهٔ فنا و ممات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **مصراع** عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیشنهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و از این استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آن آمدن اباکرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت **مصراع** من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست اما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت** تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که

بر خاطر شکسته کذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس
جانوران سک حکمت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار
کفت اکرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و با هر اتا در مرغزار وفا نچریده است و از سر
چشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده **بیت** از اسب وفا طمع نباید کرد کاسب و زن و شمشیر وفا
دار که دید و هرچند سک بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و برسم حق کذاری عادت کرده **بیت** سک حلقهٔ مهر کرده در کوش یک لقمه نمیکند
فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع
نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان ع پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار کفت آن
آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان ع فرمود که آن خاصه بجهت من
فرستاده اند و دیکران را ازان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار کفت یا نبی الله این چکونه باشد که تو زنده باشی
و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق کذاران در پیش تو میرند کدام بزم کزان زندکانی لذتی
توان یافت و در عمری که سراسر بفراق کذرد راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندکی خاص از
بهر نثار صحبت یاران خوش است خوش بود بهر تماشا کلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است سلیمان ع سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و [illegible] را
برای آن آوردم تا بدانید که من زندکانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرک خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم
و هرآینه هر ملکی در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است
و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد
دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اکر میتوانید حیلهٔ دیکر انکیزید و چارهٔ این غائله را بوجهی
آسان تر ازین سازید **مصراع** که من از عهدهٔ اینکار نیایم بیرون براهمه کفتند ملک را بقا باد
سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیکران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میکذرد نصیحت
مشفقان باید شنود و سخن مغرضان را اختیار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض نتوان

باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و تردد شروع باید کرد و دیگر آن
خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزاین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا بزرگ مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی
بازگذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است
در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد **مصراع**
گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان دید
بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد
بیت چون توانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی
نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون
باد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات
بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد
بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بیجمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی
چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات
و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت** ندارد پدر
هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان
اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درافشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم
و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم** رخش چون مهر بیهمتا در آفاق بجفت ابروان
چون ماه نو طاق ز رویش پرتو خورشید در تاب زلعلش جوهر یاقوت سیراب مجالستی دارد دلربای و
مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر ملازمت وزیر که رای منیرش در شب
حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **بیت**
بدستیاری قلم بیقرار او تخت ملوک را بود پایه برقرار پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک
و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کامل دبیر که نقشبند

سپهر بلند شاگرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خورخوان بیان اوست لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی
چون در منثور طرب افزای **بیت** لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده
باهم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال
اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی
که بدان ملک بمثابهٔ دستگیر او دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر اینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از
ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و پی فیل سفید
که شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت** بند حصن حصار او آهن
زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و پی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان کمند
در آرند یال یلان زیر بند در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان
برهم زنم و پی جمازگان تند رو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی
با غبار رهگذار شان خیال نه بندد **بیت** چو اشتر خوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا رونده
چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم و نامه های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و پی آن سمند دوندهٔ صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلاد
دل رخش رستم برافروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط نشاط
کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و پی شمشیر بران که آب شکل است
که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشهٔ سیراب قطرهٔ باران در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه **مصراع** عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل
القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نموده و گوهر تدبیری که بدان سررشتهٔ امید بدست آید

یافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزم به طریق
تأمل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ
ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین پرده دار حرم
حرمت تو روح امین برای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل
اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد
امور تأثیر فرمان سلطان میشناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانید
و اگر اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدرپیشه بداندیشه مبادا که از روی
حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر
سود ندارد **مصراع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و
ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک
درآیم و زبان استفسار بمهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان اَلعِتابُ هَدِیَّةُ الاحباب عتاب سبب رسوخ
بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد و عتابی
بر ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری
درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود
و جز تو کسی بمفتاح اصلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش
من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را
دریاب و در بارگاه خدم و حشم فتحی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای آورده

گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب
حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید کرد
تا دران موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید کرد از چیزیکه اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر
این رنجش بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند **مصراع**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید
نمود و بهیچوجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِیمَةً مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوکِ نشانهٔ آنست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت
و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هرچه برای آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک نماید
عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی از و فائت نشود
بیت ایدل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق است
که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او
مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **نظم** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون
نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از
دلها غم ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده‌اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی
بشکافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا پدید آمد و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار
بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود **بیت** گر مه سیه نپوشد ازین غم سیاه روست
ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من
قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهة رضای خاطر او
شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة
تاویل و تعبیر آنرا براهمه در میان آوردم و ان ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار [illegible]

و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیمای
خارکن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود
دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بر روزن دماغ برآمده و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصهٔ جان گداز را فرو خورد و دل از جای نبرده گفت

بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات
بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد
اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود برین طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اهل
ملک بکشتن جمعی فرمایند بی تأمل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و بنای
حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای
آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن
و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است **مصراع** اینکار ز دست من و تو برنیاید

ملک را باید دانست که برهمه او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئلهٔ
چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را زیور
کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را
اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کَمَثَلِ الحِمارِ یَحمِلُ اَسفاراً مؤید این
معنیست

بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند باری بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست
که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان شرف
نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق
کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده

مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست
حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته

وغرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان
متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف
و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که
ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری نا امید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند
تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند
علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده و هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده از قوه بفعل آرند و تا
این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتاد مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود
سازد هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و دهزبان شدند
موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد
و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود نظم مشو ایمن از خصم بیداد جوی که غدار پیشه است
ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند
فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالیست یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت
خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل
و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر حکم
حدوث و قدم **بیت** رای ظفرش تتق ستر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات
در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او براهمه
نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است
و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت حضور ارزانی
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را بر او منکشف باید ساخت و بیشک که او بر وجه راستی

از حقایق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول براهمه باشد شبهت زایل شده مقتضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نا
متناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت
بیت گلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیدهٔ روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم
رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر
که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدایرا تو رها کن بما و سلطان
باش و نیز از تغیر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درینکار سهوی افتاده است
که این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود مصراع هر گوش کجا محرم
اسرار بود و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه
صدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات
این وقایع پیدا و هویداست و مبدء مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت
وابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع و ملک
داعی و زمانه بکام و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کید آن مدبران به سپر حکمت
دفع کنم مصراع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده
بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار
از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت
بنهد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب و اشتری است که

شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش
قطعه ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان نه در مفاصل آن آهنین
ز تاب رکاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان وآن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که
برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر ضربهٔ نعل از سنگ آتش افروزد بیت سیم را
زر لگام تند رو و تیز گام باغ سپهرش کنام چشمهٔ مهر آبخور وآن مار که بر پای ملک بپیچید شمشیری باشد
آتش فعل اژدر که روز هیجا از چشمه‌ها سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خرده عقیق و ریزهٔ
مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بگوهر تیغ تو قایم اند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است وآن خون که
ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجانب خاص
ملک آرند وآن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان هیجا گر بخدمت ملک فرستد و
ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید وآن پیل بودار پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را
لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت
پیکری پر ز کوه او بامون بیستونی روان بچارستون وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی
بود که ملک سیلان بهدیه فرستد وآن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد
و از گوهر فشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع
بچرخ ماه چون تاج مقنع ومرغی که مخلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مکروهی هست اما چندان
اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل
آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان خوابهای ملک وآنچه بهفت کرت دیده دلیل است برآنکه رسولان
بهفت نوبت هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها ملک شاد کام
و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را
محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را
امتحان ناکرده صدبار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم
بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم

سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **بیت** آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکه آنحضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت **بیت** بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارات آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددگار نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند **مصراع** هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب اینواقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک اینواقعه امر فرمود بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را اسپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند **مصراع** هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی و عطائی چشم نتواند داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زنانرا در اینمعنی سعی بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر درآمد در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم روی در پردهٔ تواری بانحجاب کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب مترین نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سر گرد

وابرو فراخ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکرخنده دهنی چون نیشکر لطیف وخوش دلفروز شیرین
وتر بهر خندهٔ که زلب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی وبا آنکه ایران دخت
درحسن و ملاحت فتنهٔ جهان ودر خوبی ولطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
واز هر دو شب یکشب خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند وتاج و جامه
حاضر گردانیدند و مثال داد که هرکدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود وآن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر مینمود بدانجانب میل کرده
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد ودر اثنای اینحال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را از آن مفاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد وبلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد وبعد
از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد
واگر نه عقل وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هرکس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد
از بند بلا ها آزاد وچون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی
سرخ روی شد وچنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی وشبی با ایران دخت بسر بردی
قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید وایران دخت باردی دلفروز
وزلفی دلاویز **بیت** زمشک تازه گیسو موی بسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده
وطبق زرین پر برنج بردست گرفته پیش ملک بایستاد وملک از آن طبق نوالهٔ تناول میفرمود وبمجاورت او
مؤانستی حاصل کرده دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
برایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته ورخساری مانند ماه دو هفته **نظم** لباس ارغوانی کرده دربر
تو گوئی هست سرو از لاله زیور دو چشم ترک بردلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان
زچین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و
غلبهٔ میل طبیعت بدو وصدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار وزمام تماسک از
کف اختیار شاه بیرون برد ومتوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین آفرین بگشاد وگفت **بیت**

کای سرو خرامان و گل تازه رسیده نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده بدین آمدن درهای سرور
بر سینهٔ من گشادی وازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **مصراع** زهی آمدنت
بخت مرحبا کرده . آنگه با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن
از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته وشعلهٔ آتش رشک در
کانون سینه افتاده ازین سخن انفعالی یافت وبحکم دوار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان
آلوده ساخت وآن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت
بلار وزیر را طلبیده واستخفافی که از وصادر شده بود باز نمود وگفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن
تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن
از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند یمکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال
این کارها شتابکاری نیکو نمینماید هیچ به از آن نیست که اساس اینکار بر تأمل نهم تا وقت سؤال و جواب
انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستاربندان خجل ومرا دو سه روزی
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او
اصراری و مبالغهٔ رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت
ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند
او ملکهٔ را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ از محرمان
که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او
مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده ببارگاه در آمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم وآن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و
عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر

متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد واز خود فرامایه پس خویشتن را ملامت کردن گرفت وگفت این گناه تست که حلم وتانی را برطرف نهادی ومحبوب خودرا باندک گناهی که فی الواقع دران محق میتواند بود عرصهٔ تلف ساختی وبایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی وبآب حلم آتش خشم تسکین دادمی

نظم

پارهٔ آتش بود آن پرگزند — کو بدمی شعله برارد بلند

آدمی آتش خورد از حد فزون — گر دم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد وکشته را بزور زنده نتوان نمود واندوه بیفایده خوردن تن را نزار ودل را ضعیف سازد وحاصل آن جز رنج دوستان وراحت دشمنان نباشد وهرکس بشنود که ملک حکمی کرده ومضادان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار وثبات پادشاهی بدگمان گردد وبایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی واز سختی وخشونت منحرف گشتی وچون شاه ذی الرقاع برغضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی واگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر اینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت

وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان وشهریاری بارائی پیر بخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده وگوش روزگار مردانهای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده

نظم

ببزم آفتابی رخ افروخته — برزم اژدهائی جهان سوخته

جهان را بداد ودهش کرده رام — زمانش مطیع وسپهرش بکام

واین پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی بر مرکب نشاط از چپ وراست میتاخت ونظر بهجت بهرجانبی می انداخت دران حوالی از وحوش وطیور صیدی ندید که شکار شاه را شاید ازین صورت متحیروار مینگریست قضارا خارکنی از غایت احتیاج ومسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود واز تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد خدنگی دلشکاف بر وی گشاد

نظم

شعلهٔ تیری که درآورد غرق — جست بران سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بلائی نکرد — کرد خطائی و خطائی نکرد

القصه ملک چون بر سر شکار رسید او را باسینهٔ مجروح وبادل پرخون بدید سخت غمناک ومتاسف گشت وبناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت واز ان تهور وعجلت که موجب تحسر

و خجلت بود متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت
و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود
بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای نصیحتی
که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی
که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم
ورزیدن **نظم** کسی کو برفروزد آتش خشم   مدارا زوی طریق مردمی چشم   غضب چون نفس توسن بالکد گرم
عنانش واکش آنجا تا شود نرم   ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام
دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط
نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون
علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و جنگباری تو مشتعل بیند یکی بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ
آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بدارد
و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت
مبدل گردد و چون ظلمت خشم رانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **مصراع**
دیو چو بیرون رود فرشته درآید   ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد
و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاکت
ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان
باشند و ملخص کتاب سیوم در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر **نظم** اگرچه
حکم تو جاریست در جهانداری   جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری   مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آزاری   مباش غره به بستانسرای دولت خویش   که عنقریب ازو بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض کردندی
و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد
ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت** ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی

دلفریبی مهوشی نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکربار او و خوبرویان ختا و ختن
در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پر تاب و پیچش پای
دل در زنجیر **بیت** رخسار تورا تا چه خوبیست که نیست در شیوهٔ دلبری تو را چیست که نیست جمال
او بجمال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او
چنان مایل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمود و عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ
حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد
که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از میان بتوان انداخت مصلحت آنست
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک
چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلشاد شده
آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر اینمنوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در
حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و باروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه
بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** هر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یارب نگاه داری ز آسیب
روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا بسمت محرمیت داشتی قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه
شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بر آن
داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این سر
با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی در خواب رفت
غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد
در اینحالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر آتش

عضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از غضبش شمشیر کشیده
بدر آمد معتمد خاص بر در ایستاده بود دو رقعه با بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود
دریای خشم او از موج فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض
رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت
این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و
تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها
دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن
جرات نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برأی
العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی زنیک ناید
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ آن
نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر بجهت او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک بفرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون
حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت
بوی تفویض فرمود آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه
بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر آن سیاه کاری امن گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را
در هیچکار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردند **قطعه** حکم سلطان
بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاده و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت بار بایستی که تو در آن چنانچه لازمهٔ
حال ناصحان باشد تاملی بجای آوری و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از منع صحبت

خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نارون هست
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه افتاد و
با خود میگفت **بیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار میان بسته و برخاسته است
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک
شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت
کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه
تن باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید
و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم
بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است که با آنکه تأمل او از خواستیم
کارها قاصر نماید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صائب را
از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ور از روی خرد بودی چنین کاری نفرمودی
ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد چارهٔ این کار نمیدانم که بر چه وجه
توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی
خوض نماید و کاری را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ
جهة ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه
بیشتر بودی کمتر مینمود و کبوتر نر درین وقت از خانه غایب بود چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز
کرد و گفت این دانها جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند
بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف

ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن ذخیره بنه از بهر
بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید
انکار او را باور نداشت و منیر دش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بدر و
دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر
آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی از زیان ندارد سود و
فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
تا بتاراج حوادث بسر رود و وبال بروی باقی ماند و سیوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در او
بندد و زن آن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و او را میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را
میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه
اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سیوم آنکه
در همه جا ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و
انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت
بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه
در زندگانی راحتی **بیت** ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر
گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را منکر بود دوم
آنکه ظاهر از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در ادای این کلمات

جرأت جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم شش طایفه سبک نمایند اول بندهٔ گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بندهٔ که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآبداده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او مینهاد میگفت ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد **نظم**

تحمل کند هر کرا عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهة امتحان ذات ستوده صفات بود و الحق نیز اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصراع** جز در آینه و آبش نتوان دید نظیر این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوشخوئی متحلی گشته هر آئینه بزرگی چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد **نظم**

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
ازان نامورتر کسی را مجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتأدیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهة محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه بدان مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد **قطعه**

من نه بیدم که بهر باد بلرزد برکش
یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم
یا نه ابرم که بگرید بهوائی صد بار

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند اَلجَوادُ قد یَکبُو **مصراع** اسب خوش رو نیز گاه گاهی
سکندر میخورد وزیر گفت این نوع حکم نادر بود النّادِرُ کالمَعدُوم و حلم امروز مدارک آن کرده در هیچ تاریخ
نشان نداده اند که شاهی کامکار و والیی صاحب اقتدار با شمشیر برّان و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده. سخنان بیجا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود **مصراع** هر چند گنه
بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم را از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست **مصراع**
وَالعُذرُ عِندَ کِرامِ النّاسِ مَقبُولٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول
انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست **بیت**
گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی گردن نهاده ام چو اسیران به تیغ تو چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلایل
فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین
رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانیده گفت **نظم**
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم
که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم
و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه بدان مهم میشتافتم اما چونکه خاطر
را بابقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو
درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول
افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان
بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان
تواند بود بجو هر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل ترا از خدا همیخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلا از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **بیت**
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده
بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد ملک این منت از بلا
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلا گفت مرا بکمال حلم و رأفت
خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگرنه بنده را
در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلا قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است
و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته بر هر چه کوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت
بلا جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال
عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گذارد **بیت** با آنکه بصد زبان برآید سوسن کی شکر بهار را تواند گفتن
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند
ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بمشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس
وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب
بیاراست **بیت** یکی معشر جشنی آراستند گلستان عشرت بپیراستند ساقی سیمین بنان از ساغر
می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد **بیت** حبذا بادهٔ
نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت تیز مطرب خوش آواز با بانگ نوای هرگونه رود و سماع مرغ دل را
در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزاردستان
مینمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ میزدود **نظم** مغنی چو زهره بر امشگری صراحی درخشنده
چون مشتری بقانون نوای طرب گشته راست بنوعی که طبع فزاینده خواست بقیهٔ آن روز تمام شب
بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام
داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا را وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک
از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائی که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف
نفاذ یافت که کاردون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمودند و

صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای فیل افکندند با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای غداران این است **نظم** هر آنکس که ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم مملکت را با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایدهٔ از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و گردن منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست بمرتبهٔ اقربا رساند

نظم

با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی … اغیار تو شود بوفا یار غار تو

با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن … تا بر مراد دوست رود روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از نفحهای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل وی وهم را ز رو هنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک را در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت هر تحفه که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب

چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن
بجناب سلطنت قباب مخصوص باد نظم تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی‌تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن صنع و
اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت
و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان
کند که سرمایهٔ خدمت ملوک پرهیزکاری است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همهٔ دانشها خوف و خشیت باشد
إِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی نماید نظم خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار
وزیران خدا باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والبته دروغگوی و نمام است نشاید که در معرض
محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای
فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته نباشند و بآخر سهم
ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه خصلت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایقست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک
شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را
نشاید سیم اصل پاک و همتی عالی که فرومایه و بهیمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او ظاهر گردد مصرع إِذِ الرِّيحُ مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ و نسبت با بیوفایان گفته اند بیت
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
بلطایف دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و
صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بیغش بیرون آید لازم بود که

پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت
او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید
که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و
استفساری شافی نماید بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند
در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از
جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند
و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین
معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار
محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول
یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده‌اند که در ملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد
او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ اقبال او بر دوش گرفته **قطعه** سروری کز فر
عدلش بست آیینها زمین قیصری کز نور رایش داشت آیینها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب
فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش
چهرهٔ آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **نظم** لب لعلش نگین خاتم
جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی چند این دختر پیرایهٔ ترتیب
تمنا نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ
تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در
جوهرشناسی بمثابه‌ای که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله‌ای

که بی تجربه محک از غش وصفای زر خبر دادی **نظم** روز و شب کوشش هنر کرده • وز هنر کار خود چو زر کرده
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت • ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات
زیبا و کارهای اعلای او دیده در اینوقت او را بجرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر
مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته
ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود او را در پس پرده راه داد **مصراع** هر که شد محرم
دل در حرم یار بماند واین پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را
برای روشن او اعتقادی بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده • صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر
دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از
محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد
کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده
اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ کردانیده و حالا ملک این شخص را محرم
حریم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر چنان
میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای
مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **بیت** هر که از ناکس طمع دارد وفا • از درخت بید
میجوید ثمر ومن مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی
از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که بوقت دیدن کرم دیگری با دیگری
نداشته باشند **بیت** سفله نخواهد دگری را بکام • خس نکند دیگری را بجام کنده نکو را چو نشانی بخوان • بیشتر از ناخوشی آن و سزاوار صحبت ملک طایفه‌ای باشند

بود که غرّ اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت
این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خسّت ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شود هر عیبی که در حیّز امکان داخلست از مرد خاین توقّع توان کرد
مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز هر فعل بد بدترست
تمامی بدیها در او مضمرست ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی
دلیلست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتبت علیه
من الصلوات افضلها و اتمّها فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزیّن باشد
و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است. بیت هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی
گمان بد مبر بسرشتش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ
چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد سکّه
حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن نازنین توقّع داشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که در صورت دوئی باشد بهم از یکی خیزد شکر وان یکی بوریاست ملک فرموده که
بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون
در این مدت مربّی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر
گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزای
و لعل آبدار دلگشای میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای
شاهوار میشود رباعی از تربیت است کآب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد
جان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد
تربیت فرمودن نه لایقست چه هر سنگی گوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یا بدازان توقع نیکوئی نتوان داشت **بیت** بید را اگر بر پرند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عنصری درین باب نیکو فرموده است

قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ مگس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت و پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده

بیت گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر

او را پسری در وجود آمد که آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا **بیت** روز ولادتش چو نظر کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است

و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بحفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور باید صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فرودش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او متصور میتواند بود **مصراع** کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکی است با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی باندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر

خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار
ساخته فرمود که تو مارا بهمسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رقیب او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم
افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبهٔ که مقصد اقصی نام است از خود مشاهده نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که بر او گذر کنی جان بخشد سنگی که در و نظر کنی زر گردد
امید آنکه بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت القصه
خدمت ملکزاده را قبول کرد و بی دمشت اورا برداشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاهگاه ملکزاده
نیز در شب بحجرهٔ او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده را بنوعی
پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی
شرف از اقران در ربود **مصراع** بچوگان خدمت توان برد گوی روزها شاهزاده با گلگشت بوستانها
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از
اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید
و مجدد شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضهٔ خلد برین و آنموزج نزهتگاه اعلی
علیین صبا از زلف پرتاب بنفشهٔ او نافهٔ مشک تاب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرینش عنبرتر ربوده
ریاحین جان از روایح گلهای سیرابش ثمر طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی **نظم** بخوبی باغ چون خلد برین بود در آن خلد برین گل حور
عین بود بنفشه پرخمار و سرخ گل مست سمن ساقی و نرگس جام در دست فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات
بتماشای آن باغ میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی
چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دیگر امروز ملکزاده تاج مرصع

بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر کوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش با همهٔ اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را ببهای گزاف بفروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیره و غنیمت دارش دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش عاقبت آن بعاقبت خاکساز . از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی کاروان که محرم او بود این راز را درمیان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانیدند و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبکت او را تعریف نمودی **نظم** بسرعت با فلک پیشی گرفتی بپویه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان رونده بود و مانند اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بعد سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک برتبهٔ افلاک جستی **نظم** ز آسیب کام و سمش گاه تک نشان بر رخ ماه و پشت سمک بچابک روی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز براسبی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد **بیت** زمین نورد چو شوق و فراخ کام چو هوش سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و دو روز از ختن مملکت شاه بولایتی دیگر رسیدند اما آنجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر درمیان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوئی بمشام او نرسید **نظم** رفتم بباغ سرو خرامان من نبود وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری نیافت

فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بیپایان هیچ جا راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد **بیت**
دارم امشب گرمیئی در سر که ننشینم ز پای   تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع
شب همه شب بسوز دل میگدازانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد برکشیده گفت **بیت**
همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار   دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع
بآخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش بتند باد کل من علیها فان کشته شد **مصراع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در دل بماند
مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده شیوهٔ شکیبائی پیش گرفت **بیت**
درچنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع   گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر بتصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت **بیت**
یوسف چه اگر همسر مشکش بخریدند   تو قابل آنی که بجانها بخرندت
هر گاه که آن سرو نازپرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار رخنه جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی **بیت**
هر رهی که گذشتی زهی دیدهٔ بد   هزار دست دعا ز آستین برون آید
بازرگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجود با عدمش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **بیت**
رسید دلبر من ای نظارگی زنهار   به بند دیده گرت جان بکار می آید
صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده برسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت**
چارده ساله بتی چابک

وشیرین دارم که بجان حلقه بگوش است چاره اش بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل بدیه بازار کار از تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفهٔ که ملک بدو دادی
جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود
گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیرهٔ
والی و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این
کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی است که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت
گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهت تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شبی هنگامی
بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک
بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایرهٔ
غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید و
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمده ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت
چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت
پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بر این بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود
و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در چینند تا بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بندهٔ
سر افکنده میسازد و وزرا از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود حال آنکه ملک در تربیت او سعی چند

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت
در کاری شروع ننمایند و بی تأیید والهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب است نه
مفاخر اصل و نسب **نظم** از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن با مجوی
در چو کهن گشت شود زرد روی شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک
عالیقدر گفته است نَحْنُ الزَّمانُ مَنْ رَفَعْناهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْناهُ اتَّضَعَ هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرقدان
بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بخشش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان
ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن عصا بسوزد **نظم** سلاطین هر کرا از پیش رانند
ز اوج چرخ بر خاکش نشانند چو چشم صبح هر کس را که دیدند لباس ظلمتش را برکشیدند و ما این جوان را برداشته‌ایم
و فرق همتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید در تربیت
او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت تا چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار گشاده
و دیده‌های از مرکز اعتدال بیرون نهاد و بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی
جهة پیرایهٔ دختر شاه ببعضی جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی را
نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمد چنانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت
که من شنیده‌ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق
زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا در یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یگانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و رخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی و بتصرف او یاقوتهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگر پرورش داده و کوه خارا با آنهمه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت** قطره‌ای
باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام و چند پاره زمرد بسبز ریحانی دارد

که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **بیت**
زان نور بصر فزود معلومم شد ‌ ‌ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ‌ ‌ و در درج جواهر او لعلی چند رمانی که چون
گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن
اکتساب نماید **بیت** ‌ لعل نمونهٔ ز سهیل عقیق رنگ ‌ ‌ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ سبز فام ‌ ملکه را امر
باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف
و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین
جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریض کرد دختر
شاه از جام جهالت انجام هُنَّ ناقِصاتُ العُقُولِ مست و بیخود بود و دمدمهٔ دیو مردم سان با آن یار شده
و نخوت سلطنت و کامکاری و دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددکار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک
زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک
چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دود بدنامی چنین که از درون
حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود
گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشآمت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده
نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن
دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد
و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت
و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت
شوم دیدار **بیت** ‌ حیف باشد نظر بدیواری ‌ ‌ که در او صورتت نگار کنند ‌ ‌ باز آمدی تا فتنهٔ دیگر
برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که ملاقات تو بر من وبالست و مقالات من با تو از قبیل محال
زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد
و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی
که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطران ریخته **بیت** ‌ شبی چون روی زنگی از

سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیخودوار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار رادادن چاهی
فرو برده بودند و ببری و بوزینه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه
رسیده بر اثر جانوران دران چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن اینجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
دیگری نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر
ایشان بگذشت و آنحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرد از فرزندان آدم است
و در اینورطهٔ محنت گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت قضای آن میکند که بهر
وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیرهٔ نهم پس رسنه
فروگذاشت بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و
چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا گفتند بیت کار دولت باشد آنکه سعی او در کارگاه
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما حقی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه
شد و در اینوقت مجازات و مکافات آن میسر نمیشود بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است
اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور توانم
بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است
اینمرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید
گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار ازانکه
آدمی شکل بود گر بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
مصراع دیده را یوسفند و دل را گرگ علی الخصوص اینمرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده بیت
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی با

که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات ننموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بغرض را بسمع قبول
استماع نکرده زرگر را بهر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بیعنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت
و با اینهمه التماس نمود که روزی بر او بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق
عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرمان
قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم مصراع گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را
وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چند آنچه اکابر بوسایل
شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از
بلاد و ولایات را تماشا فرموده سیصد دینار زر بدست آورده آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که
هر چند مرا در غربت کارها بحسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر بیت اگر چه نرگسدان‌ها ز سیم و زر سازند
برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع نزول
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکار شان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران
پر کین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش
بخم کمند محکم ببستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که
رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی مصراع جای گله نیست شکر باید کردن شب همه
شب مرد سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از دو دست و پا بیطاقت شده
فریاد آغاز کرد بیت میرسد گر کند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از
دیده میبارید و بسوز سینهٔ غم اندوز مینالید و میگفت دریغ در این مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف
نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل گر از سوز
درین غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست درانوقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده

برحوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید واز آن صدا بوی آشنائی احساس کرده درعقب کریوه رفت
ودر بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد وگفت ای دوست عزیز
بدین جای چون افتادهٔ واحوال تو برچه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان درمحنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی
بیغصهٔ جراحتی نرسد ودر خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج وآفت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید وهرگاه کسی بدین نکته دانا شد
دقیقت احوال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت ونه بر جلوهٔ
گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداریست ونه شادی او را قراری
نظم درین هستی که با نیستی زود نباید شد بهستی نیست خوشنود چشاند آب وبر آتش نشاند ببخشد چیز
وانگه واستاند دهد بستاند وعاری ندارد بجز داد وستد کاری ندارد پس قصهٔ دزدان وزر بردن واو را
بسته آنجا افکندن بتمامی باز را مذکور کرد باز گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امیدهاست پایان
شب سیه سفیداست ومن بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود واهتمام مهمات خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت واو را بخانهٔ که از خس وخاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوهای تر و
خشک حاضر گردانید والتماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا وبا دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم
واز پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت ودرعقب ایشان روان شد اما دزدان رخت وزر برداشته همه شب
را برفتند وصباح را گرفته وامانده بسر چشمهٔ رسیدند خواب برایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کرفتند
وبخفتند وبدل ایمن وخاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید وایشان را غافل یافته
فرصت وقت غنیمت شمرد وپشتوارهٔ رخت را بگشاده واول بدرهٔ زر را برداشته وبگوشهٔ برده در خاک
پنهان کرد وباز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سرهای سیاح ببرد ودر موضعی مختفی ساخت
حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت داشت برگرفته در جایها پنهان
واز دور در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب برخاستند وچون از
زر ورختها نشانی ندیدند سراسیمه وحیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن
دقیق بود گفت ای برادران این سرچشمه جای آمد وشد آدمیان نیست ودیگر اثر اقدام آدمیان نیز برحوالی

چشم نمی‌باید اینصورت بهیچوجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و ما گستاخانه
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و بیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم نظم
هست در این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ   هرکه درین بادیه با طبع ساخت   خون دل افسرده چو زهره
گداخت   هرکه درین راه کند خوابگاه   یا سرش از دست رود یا کلاه   پس دزدان با دل ترسناک راه
گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع گردید بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت
و آنشب سیاه را نگاه داشته بامداد که دزد شب بالباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح
مهر جهانتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت   چو ظاهر گشت در صحرای افلاک   درست
زر زیر تودهٔ خاک   بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده پیش آورد سیاح
بحق خود قانع شده رخوت ایشانرا تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران
بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که ایمن باش مصراع   ما را حق نعمت تو یاد است هنوز   پس آمد و در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار
نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که
لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و درآمد دختری را دید که برلب حوض نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت
نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد
هرآینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و
بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای
نیک درگذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هریک از آن بیشتر از دیگرانست
سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آنحال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را

ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید و استبشاری تمام نمود و او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگرباره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او واقع شده بود و مبلغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درمی چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که من در آن مضایقه نخواهم نمود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خردبی بهره خواهم ماند بیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و در این محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ٭ زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی ٭ این سزای من است و هزار چندین جزای من ملک کان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرایط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند در اینوقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدانحال دید در پی او بشتافت و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من بگفتم

زفرهاد طمع ببریدم که عنان دل شید بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که
برجراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
مصراع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چارهٔ اندیش که رفع این غائله و علاج این واقعه
تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر از معالجهٔ آن عاجزند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را
بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت
کرد و وقت سحر بام کوشک پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که
ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع
شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات دافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون
آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر
بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این سخن درداده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک
ملک برده بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب
احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان
صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک
زیبد که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **نظم** چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواهی
برآرد خروش در این دستگه هر که بیدار نیست جهانبانی او را سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول
سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا منتها بازگوی و بیدهشت تمام حکایت خود
تقریر کن سیاح از روی جرات که راستگویان را باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و براءت ذمت او از آن
گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد
ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیده و زرگر در پای دار انتظار سیاح را میکشید تا زود برگشته
گشته درستهای زر او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض
سیاح زرگر را بردار کشند و صدا افتاد آن زمان آن بود که اگر نامی کسی را در بلائی افکندی چون افترای او در آن ظاهر

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستند بجای آورده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بودی پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **نظم** درین دار مکافات آنکه بد کرد * نه با جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو باشی نکو باش * همیشه رهرت کار و راست خو باش

هست مثل پادشاهان در حسبار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و خترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجه بر گشته نکشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدبیهه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار بهیچوجه در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشانرا برافراشته است و کارفرمای قدر ربوبیت کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** بر مدتی نظر بکسی میکند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی میسد بد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته از بحر طبع روشنت آب زلال علم * برداشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم * تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که سلسلهٔ اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا

وخستهٔ زخم عنا میباشد و دایم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه از آن عقل و کیاست
دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پای درآورد دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر
از میامن سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و
سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد بمنزل ارجاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد
اما نتایج و ثمرات بتقدیر ازلی متعلق است و اصل آنهمه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا
وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده‌اند و بسی جاهلان
بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته **قطعه** گنج شاهی دهند دونان را بهنرپیشه نیم نان ندهند
سفله بر صدر و اهل دانش را بغلط ره بر آستان ندهند و برابر این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی
نتواند بود و هرچند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پرفایده که از آن اسباب
معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با آن یار نباشد
هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال خرد و کمال نتیجهٔ چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازهٔ
شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن داستانی رنگین و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده‌اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود **بیت**
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل
آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را
لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فروگرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند
تلطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست **بیت** بفرخ ترزمان
شاه جوانبخت بآیین پدر شد بر سر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر
افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی غدری
انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه
آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور
و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت **بیت** بر دو

القصه آنشب به تنهائی گذرانیده روز دیگر حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است کامی گرد چشم چشمهٔ خونین روان
که دلبر زیباروی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان به اهل جهان
جلوه داد **بیت** در مهر بگشاد گردون سپهر بیاراست روی زمین را بمهر ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی
تازه روی مسلسل موی باطراوتی بغایت و لطافتی بینهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شیرازهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی
گلبرگ طری دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه پیرامن گل که عنبر
ریزه می چیند ز سنبل خطی زنجیر ماه گشته خرد سر بر خطش گمراه گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش
وش مشاهده کرده **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده با خود گفت
گر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیه تنها
امان توان یافت **مصراع** خوش است آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو یاسمن چمن جوانی
و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان
مشقت را گلشن نزهت افزای خیال می بستند **رباعی** در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان
مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هشیار
کاردان صایب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی
و در وقت معامله بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی
چابکی شیرین زبانی بدانش کاربازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع
یافت روز سیوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی
کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده
میوه‌های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در او فشاندی بر دادی
بیت باغ از و گشته تازه و سیراب زرع را منتظم از و اسباب مصاحب ایشان شده و بدان چار رکن که از هم
پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقا اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر غم احباب
و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل میبودند **مثنوی** بر که باشد

همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان هرچه میجوئی بصحبت قائم است نه زبانت کار می آید نه دست
دل ز هر یاری غذائی میخورد جان ز هر علمی صفائی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری وز قران هر قرین چیزی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از
یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد وجه قوتی و نعمتی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید
و عمر عزیز فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** اینجهان بر مثال مرداریست کرکسان
گرد او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این
مردار روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص
جز وبال و نکال نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس پی
آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گیر و برومند شو حرص بیکسو نه و خرسند شو
جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا
جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طاء طراوت ظهور نماید رأفت و مهربانی بدو اتصال
خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود بازارگان بچه نیز
نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از غایه
و سود چیزی بدست نمیاید منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه انساب
سابق است و هر کرا پای معیشت بر سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا اسباب
معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس
عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل برخت گشاده شود دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و
همه وقت ازو فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مداخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش
و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار

جویبار جهانبانی نمی شتندی و مابسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری
بوئی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم و اینجا گفته‌اند **بیت** فلک بمردم
نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس   پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در
معرض کامگاری و مسرت آرد آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم**
کسب کن تا زری بدست آید   که ز عقل تو هیچ نگشاید   شاه با آنکه تخت دارد و تاج   بزر کاسبان بود محتاج
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از سر این مقوله
که در میانست شمه باز نمائید شاهزاده فرمود **بیت** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که
روزی مقدر است   من بر همان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند
به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس
پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع
شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایه کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب
هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد
و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او
گشته است افسانه   پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بمحنت و تعب بدست او آید و اگر اراده
ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد
مصراع درمان ما رضا بقضا دادنست و بس   چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود
باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود بادست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست
در هم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچ
قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب
افزا لب عیش را خندان ساختی **بیت** از آن میوه زعفران ریز شد   که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بطریق معهود زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز
داد دهقان از بیم آنکه در نیابد و بران عروس خشنده روی که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن
زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی درگذر آید بایستاد قضارا روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرهٔ زر
دران بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین تملک کشیده گفت **بیت** دولت
آنست که بیخون دل آید بکنار   ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست   سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه
که بی‌شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب
لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف نمی‌باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی را
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصراع** مجوی
رسم امانت درین زمانه که نیست   مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلویش فرورود و بعد از آنکه ذبح کرده
باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس بیچاره گاو را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زر پر ساخت و بعد
بوطن آورد قضارا در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن میبایست
کرد باز نمود قصاب بجهة کفایت مهمات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان سان فربه دید
متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب داده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده
طرح قربانی افکند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه

سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیدهٔ حرص
از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حال او میخندید **بیت** جماعتی که بگریند بهر مال و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند دهقان ساعتی در ورطهٔ تحیر و تفکر افتاده زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد
عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته
و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان درستی بر داشت و بوسه داده بر چشم مالیدی و بر جای باز نهادی
و گفتی **مصراع** هرگز خللی بر وزکات مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری
عجب و سری غریب که نه هیچ دیدهٔ دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر من نخواهد
بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا
باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل
دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از خزانهٔ کرم او باید جست
که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد
مصراع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره
نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **بیت** غافل
منشین که عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول
شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا
فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور برداشت
و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی
بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره
باید ساخت پس آن ساده دل نیز دل در او بست و زر ببغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار

از بین و بسیار دویدن آغاز کرد **مصراع** بسیار بجست ولی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد
و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشود گفت
ای بعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی **بیت** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست که روز وصل
نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در از خارسعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود
و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات
دور ماند **نظم** آنکه گهر دارد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میت
هست چرا خون خوری چند کشی از پی مشتی گزند گوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال
نمود و نذر کرده که دیگرباره مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح
خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم
کارساز کن از آنجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر را از وی بستانند صرهٔ زر در آنجا انداخت و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان
چاه انداخت دهقان سنگ بران چاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد **مصراع** یکی گهر با
جست و یا قوت یافت شکر الهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ آن با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس بنذری که کرده بود
وفا نمود مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما القصه
دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر
و وا اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه راحت و لذت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب

عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن درمیان آوردند شبان حکایتی میگفت
لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست واحیانا درمیان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان
سبب گریه ودل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل وپریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم
شده است ار از سلیمان کم شدی بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه سیصد دینار زر داشتم وقوت دل
وراحت جان ونور بصر وسرور سینهٔ من از ان بودی وفلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم ودیگر ازوی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست وپیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم
ودست اسراف واتلاف بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است وما بسبب غفلت در ورطهٔ
وزر ووبال افتادیم اکنون محقری که مانده است برطریق هدیه باو تسلیم باید نمود واز افشای این راز احتراز باید کرد واگر
تمامی مال مطالبه نماید وما از ادای آن عاجزایم زن با او درین رای موافقت نمود وگفت حق بمستحق باز باید داد و
باقناعت وتوکل درساخت تا حق تعالی عوض آن بازدهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید چهرهٔ مقصود
بزودی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود برسبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت
وتعداد نمود صد دینار تمام بود باخود گفت این مقدمهٔ دولتست وامیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت
باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی درنیفتی پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند چراندی پارهٔ ازوی مجوف
ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست
وی دران رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست وگذر آن آب بر در شهر بود دهقان برکنار آب غسل میکرد عصائی
دید که آب بجانب او می آرد برگرفت وبخانه برد خاتون طبخ میکرد وهیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت وبشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر
درافتاد ودیگر باره دست بذل وبخشش وانفاق بگشاد ودو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید واز نوبت
اول سراسیمه تر حال عصا وصد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب
شده بود از کجا بدست آورده بودی وبچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه
صره یافتم که درو سیصد دینار زر بود وهمان را در چاه انداختم واین صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان
تبسمی کرد وگفت سپاس وستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن صره از من بود وبسر چشمه فراموش

گرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بنهادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است
که خرج میکنیم شبان متحیر شده گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد
این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجبهای ربّانی
که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور
در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است **مصراع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز
بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ
بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت** چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر
تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد برزگر بچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ
اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که درماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن
هم داستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی
دارد و بقیمتی تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و ده
درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که
نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مانده و دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز
که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید **بیت** بروی تازه مهر عالم
افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیبا روی که گفته شد امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری
نیاید و بمقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن **بیت** کارم
از زلف تو درهم شده مشکل اینست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی درین فکرت بشهر درآمد و رنجور و اندیشناک
بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی نیکو
و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **نظم** بدانسان دلش افتاد جوشی که پیدا
شد ز هر مویش خروشی بزد دست و قصب از سر بیفکند کمند دلشکن در ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین جوان
زیبا نگر که گل ورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی ولطافتش دست بر سرو پای در کل مانده **بیت** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان
سروکه از آب وکل است اکر حدیث آن لب کویم لعلی است شکر آمیز واکر رقم آن خط خوانم بلا مثبت فتنه انکیز
بیت تبارک الله تا این چه روی وآن چه خط است کل وسبزه از رحمت خدا کرده و بر هر نقد برما بدابشرا
زن هذا الا ملک کریم **مصراع** کاین جمال نه در خور آدمیزاد است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ
همایون بدام افتد وحیله ساز که این نکار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد وکفت **نظم**
ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لب که وشکرستان کیستی شوریست از لب تو ببازار کاینات آخر بکوی
تا نمک خان کیستی ای نازنین بی بی من تورا نیازمندی رسانیده میکوید که درین شهر غریب مهمانی غریبان شکسته
دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزل خرم داریم اکر تشریف فرموده ساعتی مهربانی کنی من عمر جاودانی
یابم و تورا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز با او
بسر برد **نظم** هوای دل هوس را شد عنان کیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل
در و بست تنوری کرم و خالی نان فروبست بیکاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش وی نهاده عذر
خواهی نمود و جوان برک یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیکر روز که بازرکان حکمت
کارکاه چرخ اطلس را در بازکشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد
بیت فرو ریخت زر چرخ کوهر فروش ز بازار کردون برآمد خروش بازرکان بچه را کفتند امروز مهمان عقل
وکفایت تو خواهیم بود بازرکان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر دروازه
رسید واهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرکان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد
فروخته هزار دینار سود کرده و اسباب مهیا کردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد وکفایت هزار
دینار است روز دیکر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت **بیت**
صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت ز عاج پادشاه زاده را کفتند تو همواره لاف توکل میزنی
و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اکر از این صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده
سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی

نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغولند و یکی خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانید و میگفت نظم

سفیه ار درشتی کند از غرور ز من غیر نرمی نیاید ظهور
ور از ناخوشی برکشد صد خروش مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب نظر میکرد دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری داریی [بیاران] نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد بیت

خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست

دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت اینکار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جهای خود باز راندند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر کردند چون نظر ایشان بر جمال ملکت آرای وی افتاد دانستند که آثار سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت

تو بدین حسن و لطافت بکجا آمده بنشین که برای دل ما آمده

شاهزاده جواب ایشان بروجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شهنشاهی دیده فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و همه اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش خجسته گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و حسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و بفضایل موروثی مفاخر

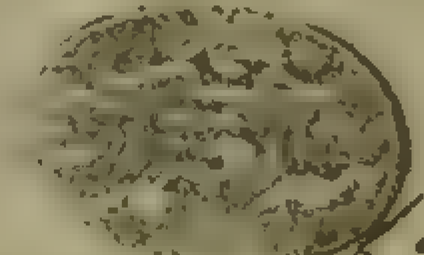
مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فرّ یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق
جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ
صاحب نظر مخفی نخواهد بود. **بیت** بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان زمان با او بیعت کرده
و ملک بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق
نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه**
کلید توکل گر آید بدست در گنج اقبال بتوان گشود بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ز میدان توان گوی دولت
ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاه زاده را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان سنت
رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته او بنوشتند
که کسب و جمال و عقل و کمال اگر ثمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اول روز بزندان محنت پای
بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد
و بر تخت نشست و ملک و دولت بروی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای وقت کار آمد
دگر بیکار نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگرزاده را بر
سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند
مفارقت دوست عزیز صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون
نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی ببزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ
مفهوم میشود **نظم** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی گشاید همراهان من در کسب میکوشیدند
و هر کس با دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی
استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت**
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع که هرچه حاکم عادل کند همه داد است. از میان حاضران مردی سخندان بر پای

خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ
زینت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین بشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن
شده جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است اللّه اعلم حیث یجعل رسالته
بیت ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد سعادت اهل این باحیث تو را
بدین منزلت رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همائی بر سر مرغان شکسته بال رعیت
گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصهٔ کاو بسویش رخ چنین شاهی
دیگری برخواست و زبان به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده
نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامکار زر بخشت کمینه گردون کامران انداخت شد از
نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی
میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند باخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر برپای خواست و بعد از تقدیم
لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهرافشان شاه باول مجلس نکتهٔ از آن بیان فرمود
این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری
و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم
و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار ناساز کار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله دل بر دوستی کسی می‌نهی
که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده
از سرای معامله درگذر و بر رهگذری که دمبدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان
نیک شناخت از بهر اقامت اندرو خانه نساخت اینگونه رباط را عمارت چکنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و آب
آتش بادیه جان گداز نظم آن طلب امروز هر گوشه کزین فردات بود توشه راه تو دور آمد و منزل دراز برگ ره
و توشهٔ منزل بساز عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و انبساطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان

حال با کمیّه که بر غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای
رستگاری آخرت ایشان را لاجرم از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصّد باشم صیاد ایشان را
بدرم بها کردم و من در ملک خود همان داشتم متردّد حال گشتم و نفس بخرج آن رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان
متعلق بود آخر توکّل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند
و چنانچه رسم حق‌شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار
صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی هست بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر
زمین می‌بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روزن خرد خورده‌بین
تیره گردد و بهیچوجه مقتضای قدر مندفع نگردد و در آن محل نه عاقل با بصیرت ماند و نه عارف صاحب‌بصر نفع رساند و
همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما مؤیّد
این معنی فرموده‌اند رباعی گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و بازفیمایم
تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته شرکت کسی
با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایتست که هیچ گوهری زیباتر از سخن
نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام‌عیار تواند ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار تو را
کیمیاساز کیست که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکوئی زبان یادگاری
که ماند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار
بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال زوال او اوقات میگذرانیدند مصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد
اینست داستان منافع توکّل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این‌قدر گزیر نیست که اگر عنان اختیار در
دست قضا سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهمّ او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت هزار نقش برآرد زمانه
و نبود یکی از آنچه در آینهٔ تصوّر ماست و در اوّل این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محوّل حال جهانیان قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این
داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همّت حکیم عالی‌مرتبت نقاب خفا از

چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبیکه بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع منت ایزد را که باری
سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد
که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید
مرا آلوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای اهل نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دُعاءُ الامامِ العادلِ لا یُرَد و دعوت دعای پادشاهان عادل بعز
اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین نصایح
کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود رسید وانکه شد منحرف از
جادهٔ این رهروان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از
بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت
بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی باد ای این قصهٔ
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم
دستور عمل رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز نتیجهٔ وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر
نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش همان نشنوند وانکه پاکیزه دست
ار نشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون
آتش دُمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند نیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت

نورانی تر نماید **بیت** سخن گر نفس را بپرورد روح از جایش وگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش بارگاه
همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و زیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق
ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد **نظم** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس بزم
سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکو
کاری داد و رعایت بذر و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **نظم** دو چیز حاصل عمر است
خیر و نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی آزار و داد خلق بده گزین دو کار بیابی سعادت دو
جهان این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحهٔ خامه اقتضا کردی
رقمزدهٔ کلک بیان شد و امیدوارم بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل
اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی منظور ...
نظم با آنکه سراسر همه عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند در که درین سینه نهان داشتم
یک بیک از دل بزبان داشتم گر بد و گر نیک فکندم به پیش پوش بدمن بنکوئی
هو الله تعالی
قد دخل فی ملکی و انا الاقل خویش چونکه بدین پایه رسانیدم کلام ...



ختم سخن والسلام

قد تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الخواهش عالیشان معلی مکان عزت و سعادت توامان
عمدة الاعاظم والاعیان صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده قبلهٔ معظم و سرور محترم آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی
دام عزه علی ید اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه
المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در کارخانه و مطبع استاد
المطبعین و المترسمین شهاب الدین المشتهر بباباگلگرنی و دستیاری بالوبن بابو سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل
الفراغ من التحریر و الطبع فی ثالث عشرین من شهر جمادی الاول من شهور سنهٔ سبعین و مائتین بعد الالف
من الهجرة النبویة و علی مهاجرها آلاف التحیة .

سنه ۱۲۷۰







